

ربانی شرف المکتبہ

BLH  
.M2339

134

*M. ...*



McGill  
University  
Libraries

Islamic Studies Library

26134

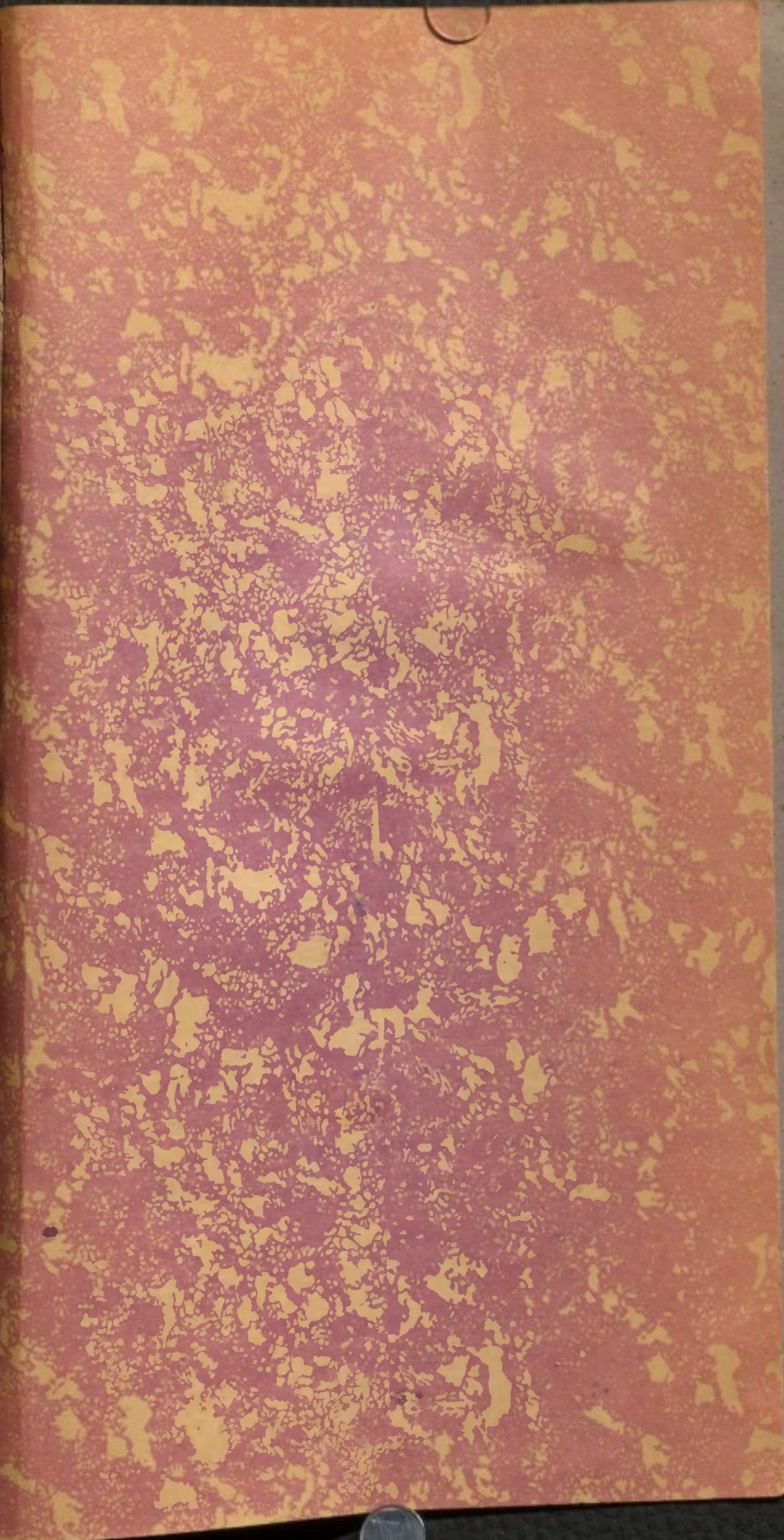
*BIH  
M 2339  
26134*

*3720.739 / 14.3.80*

رسائل تارن الحروف وعلوم  
فادس زخم سنکرس

21-  
ORIENTAL BOOK DEPOT  
Gwynne Road. LUCKNOW.

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خاتم النبيين  
مما مضى  
والله اعلم  
بما  
شئوا



به صنایع کز فکا فضل خلاصه ز و ز ما  
بعون سعین نون و نون و نون

چهارم هم ایا صوفی و سلوک کوی و کوی چهارم است که در این کتاب از سنکرتیان فارسی اعنی



بر اجم مختلف از قدماهای سانی چاشنی از و حلا و عرقان و حیدر شناسان و دیانین مجید و تقوی

در مطبع می نشی نون و نون و نون  
مطبع می نشی نون و نون و نون

اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فرخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل بیچ کے تین صفحہ جو سادہ ہیں انہیں بعض کتب مذہب ہنود بخلف فارسی و بھاشا وغیرہ کی درج کرتے ہیں تاکہ اس فن کی یہ کتاب ہم سب کو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا رخاۃ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ محال ہے

کتب ہیہ ہنود و بھاشا

دیوی بھاگوت۔ کاپور اتھرجیہ موسوم بھگوتی تھاس  
ترجمہ پنڈت پیارے لال۔

وشنو بھاگوت۔ کاپور اتھرجیہ جو بہت ترجمہ اسے  
کھن لال ہزاری سے ترجمہ کیا گیا ہے۔

بھاگوت منطوم۔ از منشی بگنانہ خوشتر۔  
گینیش پران منطوم۔ منشی شنکریال فرحت۔

شیو پران منطوم۔  
سورج پران منطوم۔ عنایت نادر مؤلف لالہ بخش۔

کیا مہاتم۔ ترجمہ منشی لالہ بخش۔  
ایکا دشی مہاتم۔ مؤلف منشی لالہ رام پرساد۔

کیسا مہاتم و گینیش جو پتہ۔ مؤلف منشی رام سہانہ۔  
مہا بھارت منطوم۔ مصنفہ منشی طوطا رام صاحب۔

تخلص شایان۔  
راین تلشی کرت بھاشا سے تصویر۔

راین منطوم۔ منشی شنکریال فرحت۔  
ایضا۔ منشی بگنانہ خوشتر مع تصاویر۔

اوجھت رمان منطوم۔  
جانکی بکے منطوم۔

سینا سو میٹر منطوم۔ بانو گور زین۔  
برج بلاس۔ شری کشن لیللا۔

پریم ساگر۔ سینہ دھم سکندر بھاگوت ترجمہ  
لالہ سوہمی دیال۔

ایضا منطوم۔ منشی شنکریال فرحت۔  
کتھاست ناراین۔ سہمی یہ واقع مہاراج۔

ایضا۔ منطوم بگنانہ سہاس۔  
کتھاست ناراین۔ مؤلفہ بھارتنگہ بانہت۔

پولو پنیاری۔  
کتھاست چریت منطوم۔

اننت کتھاست۔ مصنفہ منشی رام علی تخلص مبارک۔  
بہ لاد چریت منطوم۔ ترجمہ لالہ گرجاری لال کھن۔

به صنایع کوفه کمال خلاصه روزنامه  
بعنوان سحرین و نون و مین و ن

چهار باغ بهار با صنایع سلوک مجمع چهار ساله مجله از سیات نقل از سرکتابت بن فارسی اعنی

بر اجم مختلف از حد مای پستان چاشنی و صلاح و عوان توحید شناس و دیباچه تجدید و توفیر

در مطبع می نشی نو طبع من مقبول است  
در مطبع می نشی نو طبع من مقبول است



ست چنانند

حمد و ثنای بی انتها لائق حضرت ذات وحدت صفات واجب الوجود رب الوجود جان بخش فردا است  
 که از کمال بکرمت تجلیات آفتاب معرفت خویش ذرات ملکات انانیت را متجلی گویند  
 و صفت و مدحت لانهایت حق سبحانه چون صنایع چون را سازد که بجزده هزار عالم کون  
 بی احوای مکان و لامکان بعصمت بی نظیرش مصنوع است و سپاس بقیاس لانهایت  
 نشانی انشاء و کتاب بدائع عرشش و فریش را واجب که از کس انشاء او نشاء سواد لیل مباین  
 هزار حجته تکمال اظهار شیوع اوست و اوصاف اصناف الاضافات نهایت الذوایت آن  
 کاتب نسخ و دانش و بنیش را فرض و لامحال که قلم و دوات از اجنبای نگارش ما و صفات  
 اکمل ثبات او بشرف مقدمت آفرینش مرفوع است چون شکر از آن فیاض بر حق و کریم  
 مطلق که همه موجود را از نابود بهر آورده انواع رحمت و عنایت بر هر فردی از افراد موجود است  
 نمودن محصور است لاجرم بجز فواید لب کناشدن بر بندگان لازم بل الزم آمد ربا اگر لم الکرمین  
 تویی که بنده های خود را از بلا عاقبت ربانده عفو برانم فرمودی چه آمانگه از ابتداء  
 هوشمندی بلوث گنا بان کبر بلوث بودند و قطعاً شایسته گم آرزوش نداشتند بیک  
 کلمه الحق و حدت نطق که به تعیین اصداق منطوق تو پید شده ما جز اور نوشته و پریشانی



مقبلان بالجمال متناز ساختی امیدگشت که در هر باب کار ساز بندۀ خود خود باشی بی اسباب  
غیر خود که اصلا بسبب و بسنده در آن نباشد یعنی هر که نیاز بدرگاه بے نیاز آورد  
نیاز آنکه از همه بے نیاز سازی و خود باحوالش پردازی چه که بنده نواز است  
بے نیازی از غایت کرامت خود که صفت ذات اقدس و الطیف است کرم فرمائی که  
عوائب و ضلالت از دانش کوتاه بین پرستند و مستهدی زائل گردد و معرفت  
و شناسائی ذات فائض الاتوار که لوه آن روشن ساز عالم است و وصال لامثال  
متواصل شود و سرافرازی کونین شامل حال بنده که موحس گردد و وصال تو ز عمر  
جاودان به به خداوند ابرار آن ده که آن به به شرح سبب تالیف این رساله آنکه چون  
این طالب عرفان حق را بحسب ارادتی که مرکوز فی الضمیر دار و نیجات از جمیع محققان بهر  
آرزوی صلح کل بد نظر بر معرفت نظام جزو کل داشته مشغله کل بود که بعلم البصیر تسکین  
پذیری شود فی الجمله بیان کلام راحت انجام حق اساس حقیقت شناس معرفت  
بیتقیاس و صحت حماس محرم اسرار خاص الخاص سوامی بیاس که تو نفس از هر چه  
گویند افزون تو صفتش از هر چه نویسند خارج و بیرون است چنانچه حکیم اول افلاطون  
که شهره آفاق و مزار حکما سے عرب و عجم بوده چه از آنکه با وجود انواع حکمت حکمت  
اشراقیه سرافرازی داشت در شاگردی که کترین شاگردان متمم هندی که حکیم بس بزرگ  
گذشته است و افلاطون در کتب مؤلفه خود وصف کمالش را بدرجه کمال بل اکل  
نصف قلم آورده او استاد وقت شده بود و این مرشدش مریدی از سلسله  
مردان سوامی بیاس است در چه بزرگیش را از بجا تصور نمایند که بچه در چه  
خواهد بود مجرد استماع چنان تاثیر کرد که دل را بحالت سماع اهل حال در آورد و مجرم  
بکارش تر جبه آن دست را بکار بست و دیده دل را در اطلس آن بختی که  
فرو گذاشت مطلب اصل در نقل مترجم بوقوع نیاید و دید پانے

فرموده آن نسبت که سوامی بیاس محاورتی که از عرفان حق در میان منظر خاص الخاص نابانی  
 و آن چه سر اطن کرشن و ارجن و را چنذر و شست و بشن و بر معاد کتاب گینا و جوگ شست  
 و بگاگرت و بیدانت سارگیز شسته سست و نظم سلوک بزبان سنکرت تنظیم ساخته از ان  
 میان از هزار یکی و از بسیار اندکی موافق فهم خود از سواد بر باض آورده که سیدای چپری  
 دل را چون از کثرت شغل و دیوی قلدت در است و فرست و بقلمالت غفلت ظلمت  
 بهر سار مطالع آن باض و انجلا پدید آید تا سلوک معرفت از دست نرود و الله تعالی  
 گفتار طالبان مطالب کردار گرداند و از آنجا که آفتاب عالیا بر روشنی بخش عالم گیر است  
 و بدو از ده لئه لامع همچنان این رساله را چون روشن ساز عالم صغیر دانست بدو از ده  
 لئه ساطع ساخته با هم شارق الموعظت موسوم ساخت اینست فرست لئه اول  
 در وصف بزرگی کرشن دیو و استعمال عمل جوگ لئه دوم در بیان آنکه همه نور با  
 عالم پیش آن منور که محیط نور با هست مانند ظلمت دارد لئه سوم در بیان ماهیت  
 قالب انسانی لئه چهارم در بیان آنکه مرید ساک سلوک جوگ چگونه شود لئه پنجم  
 در معرفت ذات بیان ماهیت صفاتش لئه ششم در بیان دانش معرفت ذات  
 لئه هفتم در بیان وصف ذات پاک و استعمال جوگ لئه هشتم در بیان کیفیت ترکیب  
 بشری که از ابعاد عالم صغیر موسوم ساخته اند لئه نهم در بیان آنکه طالب چون اول شغل  
 نگا داشت و مشغول گردد و تواند بر ماهیت باطن اطلاع یافت لئه دهم در گذشتن  
 از خواهش شئی ای نشاء تعلق و فعل و نتیجه آن تا تجربه کمال حاصل آید لئه یازدهم  
 در بیان آنکه آنچه فانی میشود فعل است از آنکه تن خود محض فعل بود از فعل پیدا آمده جان  
 که فاعل است لایزال و باقی لئه دوازدهم در بیان آنکه ما بعبود حقیقی البته کمال  
 میرسد هرگز ناقص نمی ماند لئه اول در وصف بزرگی کرشن دیو و استعمال  
 عمل جوگ آنکه کرشن دیو عین ذات حق بودند تصرفین و توصیف

و محبت و کرم ایشان کسی چگونه ادوات آن کرد که قدر و غضب ایشان هیچ مراتب علوی بدرجه اولی  
 است چنانکه سس پایل راجه چندین بیری که بنیادیت صاحب قوت و قدرت و شوکت و شجاعت  
 و اکثر راجهای روی زمین مطاوعت او میکردند از غایت حماقت و جهالت چون قدس  
 ایشان و حیدر اله بنیدانت همیشه در بزرگی کرشن دیو دوران نیکوئی مانده و خود را و بید  
 می افکند و اوام آن روزی که در مجلس همه راجهای روی زمین حاضر بودند و کرشن دیو هم  
 آنجا تشریف بردند بجهت نور همه آنها به بگفتن خود را با بگو ساخت از آنجا که کرشن دیو خلق با خلق  
 الله تعالی اکرم المکرین اند بر چند اغراض نظر میفرمودند و از اقیع خاصیت خود باز نمیانند  
 چون نهایت سعی در قیامت نمودن است عا و قدر از قاهر مطلق کردن است بدین موجب  
 در عدم وجود آن مردود آسودگی هر موجود دانسته از طلاسک زمین چکری ساخته آنگنان  
 زدند که تنش را از بار سرش خلاص دادند یا وجودی که اولیاد است بسیار عقوبتها و عظیم  
 داشت که کان عصیان بوده چون از دست شریف بیایم مامت رسید که هر نجات که از  
 هر چار نجات احسن است که از این روی سا جوج خواند یعنی پیوستن نو بنبور در ریاست  
 و بجایان در نور پاک کرشن دیو محو گشت هر گاه نیت غضب ایشان این باشد تا از  
 هر بانی چه توان گفت که مجال مقال نمانده حاصل این مقدمه آنست که اگر چه در چشم ظاهر بنیان گشتن  
 سپال غضب نمود اما از غضب بود چرا که غبار غضب و قهر بر دامن خاطر مبارک ایشان  
 نه نشیند و ازین معنی بهم صبرت پاک اند و جز کرم و لطف رزق ربانی و مرادوی و مطلق  
 و گناه بخشی خاصه بهت مراحم نهدت ایشان دیگر نیست و از نیجاست که اکرم المکرین گویند  
 و تپت پاوان و او هم او دهاران در بند وی نامند یعنی بخشند بگناه گناه کاران اعظم بقدر  
 که همه خلقت را از خود میدانند و آنچه کس را که احدی سے از ایشان عب اینست جمیع  
 و البته بحقیقت ایشان از خود جدا نمی دانند چون سپال آماده بر جمال  
 و تکب بنادانند دانسته هر دانا را روزگار بوده چه اینقدر دولت بملکت

سلسله تفسیر

سلسله تفسیر

باو بخشید و بودند که فریادش بران نادان موجب فکر و غم و گشته او را در حجاب غرورت و بیدار  
 انداخته بود که راه شکرانه گذارسته در شکایت ستمناخت و منعم خود را نشناخته در ذلت دوی  
 و خردنایی که عبارت از نانی و منی است بیکانه در یکجا زمانه شده بود و اندا که شش بود که دریای  
 بیکران پر از محبت اندا و در حالت صلالت که باعث او بار و بود دیده رحم فرمودند که سر آید  
 در دوی داشتن شرط کرامت نباشد آن پرده دوی و نادانیش در دیده و بیانای کیمانی از خسته  
 چون قطره بدریائی آید دوی بر خاست یکجائی بجای خود نشست و کر شش دیوار که گرامی  
 در بندوی میگویند همین سخن که پرده هر دو مندی رحم فرموده در روش و راحت می بخشند  
 مقالات ستوده آیات فرموده ایشان که سوامی بسیار در سلک نظم سلوک مسلک ساخته  
 ترجمه آن در فارسی محض بود اسطه آن در ج یافت که همه کس را بزبان سنکرت و منی است  
 باری زبان و نایان فرس که راج الوقت است محرم نمانند و بهره در شوند و آن اینست ترتیب  
 کم ساختن دل و جان و در ذات حق که جانان باشد با ملک را با پیر بند ریاضتی که چشم را بسیار  
 و اذیت را بویای و سماع را ساحت و زبان را گویای و حلال ذات گرفتن تن را اطلاع  
 گرم و سرد و نرم و سخت حاصلت بوز شش و مگر بگاید اشتن که بندوی اد هاتم  
 و پرانایام گویند همه ادراک معقولات ذات خویش را کجا بهم آورده مراقبه در خود کند  
 یعنی اینهمه شعور در شناخت با دیای که با آنها پیران و ایان خوانند گمارد وقتی که این  
 یاد ایان بر آید و از کشش پیران فرود و در ک آن شود که از کجا بر میخیزد چون فرو  
 میرود تا کجا میرود چون مکان بر آمدن و باز رفتن اینها در یاد آن لعه نور پاک است  
 که آنرا ادراک و ادانش ظاهری گویند چون این دانش جز که عبارت از وهم است  
 نادام که انسان بوز شش دم و بند که رسم ذات که در بندوی ایچانام دار و نیل و فرست  
 خود را که باز گوید دست راست نسا زد هرگز معقول عقل نفس الا نر شود و در و هم که فهم  
 باشد و اگر بوز شش مرقوم است مذاب شود بر خصلات آن بر شیه عقل کل

لعل بنیاد  
 لعل کوشش  
 لعل در خفا  
 لعل در خفا

علم غیبی است نشسته

و دانش کل کشتن سای حق غرور جل است برسد و دانش همبیه دران محو شود و بعد از آن تا پیش  
کل در خود مراقبه نماید که این دانش لکنه کرام نور پاک چون چند می بدت در او نیست با این فکر  
کنند در یاد که محیط این دل است و ظهور این دانش از دل میشود که دانش روشنائی  
نور دل است پس بآن روشنی نور دل مانند ماه تمام روشنت و بشان زنده شعاع کامل تجلی جمال  
وار و مشاهد نماید و این دانش را آنجا محو سازد پس بآن نور دل مراقبه و در دل استقامت  
تمام و با استقامت لاکلام بپوشش برانایام ساده کند یعنی آرام نماید چون مدت متناهی دران  
ساده بگذرد و بآرام نشود و بقرار و آرام بجای ماند نور پاک جان را که خالص همچون است  
مانند آن هیچ چیز نور دل مشاهده کند تا بحدی که دل دران کم گردد و چون دل محو گشت  
یکی به صفت وحدت ماند و جان خود را به صفتی که صفت خاص ذات اقدس است دریافت  
و شناخت و جوهر صفت جان ذات موصوف خود را که جانان و لب لباب است مشهور  
و الطفت که منور همه نور با و محیط جمیع موجودات آمد مانند هوا که بزبان بستی آکاس  
گویند بیرون و درون و همه دان و خالص و همچون و بی شبهه و بی نمون و  
بی بدایت و بی نهایت و ابد و سرمد و دائم و قائم و از نور ظلمت بوتر است کماهی  
و در ک شده در مشاهده آن بحر راحت و سرور جهان مستغرق شود که قطره بدریایک گردد  
و پنج پنج دویی مانند تا صفت و موصوف الیه محو شود همین او گردد که دران گنجید و اند  
و او در همه جا می محیط است و همه موجودات را نموده از قدرت اوست که این نابود از نور  
نیاید یعنی الطفت الطفت است که از حقیقت بود و این نمود بی بود بود نمود و دران  
چه از آنجا که صفت ذات اقدس هم بدام اضافت به موصوف دارد هر دو تطابق  
شرط اند صفت و موصوف پس آنچه صفات آن صفت است هم آمد و آن صفت  
خاص محدود نمیشود چرا که متصل و محاس است به بیز وال واجب الوجود و ممکنات همه  
از ان صفت اند که از او بوجود می آیند و دران فلسفه میشوند و آن ذات باقی لایزال

لکه چه اینست

واحد مطلق است و حد و نهایت و آغاز و انجام ندارد بے شبهه و بیانت است و این  
عالم در صفت ذات حق سبحانه که بهت روی پریم آستان گویند آنچنان گنجینه است چنانچه  
و در دل انسان خواہش که از دل بیاید میشود و باز در دل گم میگردد که آزاد نیست روی  
سنگلی و کلکلی گویند همچنان این عالم گوناگون که باین وسعت مینماید از صفت ذات  
مطلق بطور محسوس آید و در آن فانی میشود و ذات پاک مطلق در آن مستحکم است و فانی بود است  
این نور جان پیش آن منور ظلمت آمد اما چون ظلمت آن منور اطلعت آمد نور پر سرور است  
و در ظلمت آن نور پر سرور آمد که اگر چه پیش این نور پر سرور در ظلمت ماند اما  
لمحه آن نور پر سرور است که منظر تمام عالم آمده یعنی ذات مطلق را بر تو صفت آن که  
جان خوانند و جان را پر تو دل آمد و در آن را پر تو تن آمد پس این عالم که نمودن و صورت  
است پیش منظر در دل ظلمت آید و در ظلمت نور جان است و جان با وجود تجلی  
که با اوست پیش جانان بظلمت ماند برین تقدیر عیان و ظاهر است که ظلمت پیش  
نور اصلا وجود و بود ندارد چنانکه ظلمت عالم در لئذ اول وجود ندارد و همچنین دل در جان  
و جان در جانان وجود و بود ندارد و جهان یک ذات پاک باقیست و یابند که محیط همه آمد  
پس انسان اگر باستعمال ریاضت مذکور خود را در ذات حق تعالی که با هم باقی  
است محو سازد از فنا بر بقا شتابد و از انسانی در گذرشته بر بانی سرافراز  
شود بگره و فضله معنی دوم در بیان آنکه همه نورهای عالم پیش آن منور که  
محیط نور باست مانند ظلمت دارد از آنکه ذات پاک حق سبحانه و تعالی آن منور است  
که عالم با نورانیت آفتاب و ماهتاب و سیارگان و انش و غیره ذالک آنچه دنیا  
در دست ظلمت لئذ نور آن منور آمد منبجی که در لئذ اول ذکر یافت چه که این پروردگار  
ظلمت چون از آن منور پدید آمد حجاب و سیه کاظم آن شد از نیت که حیرت  
در معرفت آن ذات عارض است مثل آفتاب با وجود شعاعی که با خود دارد

لئذ در معرفت آن ذات عارض است مثل آفتاب با وجود شعاعی که با خود دارد

چنانکه روشن ساز عالم است و تاریکی جهان از او زایل میگردد و قوی که بفرمان رب الارباب بخوابد  
 باران بر زمین بار و اول خود در تپ و تاب می آید چنانچه مالش ایام حمل و ثور و جوزا معلوم  
 است بعد از آن قواعد آتش است که چون آتش را خواهند برنهند و زند از روش باد و دود  
 میخیزد همچنان از آتش آفتاب این دود ابر بر سر آید و حجاب آفتاب میشود نور پاک نور شمس  
 را مخفی میسازد و در قاعده است که قطرات آب از او پدید آید همچنان از دود ابر قطرات  
 سطر است فرقی که در عالم سیراب میگردد و بعد از آن چون آن دود ابر دور میشود و نور  
 آفتاب عالم تاب پدید می آید همچنین ظلمت این خلقت با ذات ذات منظر صفات پیدا  
 گشته و حجاب آن شده و چون بخوابد آن ذات پاک فانی میشود ذات منور تحقیق  
 واحد باقی میماند به احتجاب خلقت که با ناهامی و ریاضت است که از دریا خیزد و در  
 بیان فرورد و گاهی ازین تاثیر خالی نیست از صفت ذات مطلق که در مهیت روی  
 پرکرت و شکست گویند این عالم پیدا میشود و در آن فانی میگردد و آن پرکرت  
 و شکست بذات حق سبحانه قائل که پریم آتمان گویند نسبت شجاع بافتاب دارد که  
 این شجاع آن آفتاب است و گاهی از آن ذات جانیست و آب است چرا که پر تو ذرات  
 منور یکانه است که صفت بقایه و پایداری لازم آن ذات آید و آنکه علم الانسان  
 با علم لمعه سوم در بیان ماهیت قالب انسانی آنکه درین ترکیب معفری نفوس  
 دیگر است یکے چهر که آنرا همچون هیولای گویند و دیگر که چهر که آن را جان نامند  
 یعنی چهر فانیست و چهر باقی و اساسی هر سه وجود در مهیت روی پنج بیهوش شمشیر  
 و لک شمشیر و سوسیم شمشیر گفته اند و این هر سه عبارت از تن و دل و جان است  
 چنانچه تن از خاک و آب و آتش و باد و هوا سرشت دارد و آن لیک شمشیر  
 از دل و آتش و اینکار و چیت پیدا است و جان خالص از نور و این قالب  
 معفری قالب آن قالب هیولایست و آن قالب قالب جان است

حجاب در

لنک شریک است

که از فوریت و نمود آن ذات حق سبحانه و تعالی و قالب جان که لنک است بر گویند  
 نوری است <sup>بطلت</sup> مشرق غلظت و این عنصری از اربع عناصر و این عنصری را زنده گانی و شعور  
 از آن لنک شریک است که مانند منتاب روشنی دارد و از آن آب حیات تن را حیات و حیات  
 و زنده گانی آن لنک شریک است چنانچه ماه را روشنی از آفتاب باشت به چنان  
 لنک شریک را که مثل ماه دارد و ضیای از خورشید جان است و جان همیشه در لنک  
 شریک که دل باشت منزل دارد و جان بیزوال است جوگیانی که در زرش جوگ ادغام  
 است لنک آن لنک شریک را از جان محو می سازند از فناء بقایه ستابند و تا آنکه دل  
 در جان گم نشود اصلا بجات نرسد چرا که او این جایز اجب آرزو باس گوناگون خویش  
 انواع وجودات می برد و میران می سازد تا آنکه آن لنک شریک درین قالب عنصری میباش  
 حیات دارد و چون خارج شود می رود آن عناصر هر یک بکوره خود می پیوندند و در  
 بندوی هنس همون را میگویند و قوت آن وجود عنصری این دو باد که پیران و اپان  
 باشت یعنی دم بالا و پایان است و ازین هر دو باد در سینه عقد بسته شده است  
 که از آن عقدا این قالب خلکی را طاق گفتار و رفتار است چنانچه در آوده باد در وجود  
 که در پیده و آوده را که این محل عنصری دارد و در این پیران و اپان که در آنجمله فالتی اند  
 و درین هر دو باد هم یک اپان که مرکب روح باشت افضل است که اتمت روپ یعنی نازک است  
 و از اختلاط مصاحبت نا جنس که نفس است چون روح میخوابد که بر پیران قصد پیران  
 آمدن بقوت آن باد که لطافت روح می رود می کند اما این نفس که آرزو باس نو گویند  
 مقید باعمال در وجود است بحسب عمری که محمود گشته بزور پیران مذکور روح را در وجود  
 می بارد و همیشه ذکر روح همین اجاست چنانچه در تمام روز و شب بیت نیکزار پوشش  
 دم میگیرد و از آن این تن زنده میماند و آن ده باد دیگر که در تمام وجود در هرگز استخوان  
 پراکنده شده اند با همین دو باد و استتک دارند و دل و رانتهار این باد اپان است

نوع



که چون این بر خیزد از دل میخیزد و چون فرود رود در آن میروید هر که بوزشش دم که سبب روی  
 پنداریام که این خود را مذهب سازد رفته رفته بخورد خواب شود و دم را نکند با داشتن عادت کند  
 آن وقت بمراقبه آرام بخشش دل را بر معرفت دل گذارد و عقل کل را که در لوله اول ذکر کفایت  
 یا استقلال تمام بر شاخه قلب گمارد چون چنین کند در انتها سالیان مذکور نور پاک دل  
 را مشاهده کند و انانیتش بد که اولیای الهی آنرا حبیب الله تعالی و تقدس تبارک و  
 تعجب گویند و الهام دوست کلام خوانند و بشنود و پرسس که این باو پیران و پان را بنده است  
 و در حرکت و جنبش وجود باشد پس از آن حرکت و زین آن دو باو باو ده دگر می توابع  
 فرزونی یابد و مطاع مشاهده دل رسیدن بتواند چنانچه چراغ از وزیدن باد و شنائی  
 نه پذیرد بلکه افرودخته نشود و وقتی که باد نباشد چراغ بر شنائی تمام افرودخته میشود و از شنائی  
 دل آنچه در محل بوده باشد میخواند و بیچنان از بند ساختن آن دو باو که دم بالا را با لافتن  
 و بد و ندیم پائین پائین شدن چون سقل یا آرام تمام در مراقبه شود فی شهودت القلب  
 شهود را بعین القلب بنیاد کرد و تجلیات چنان بر حقائق کماهی عالم صغیر که مراد از وجود  
 انسانی است و قوت یابد و بتدریج جان را در جان محوسازد و جان مقرون ماس بجایان  
 که ذات پاک بے نیاز واجب الوجود است آن جوگی و آن درویش بر شته کمال آرام  
 و سرور تمام و راحت تمام که بدایت و نهایت ندارد و برسد و از قید بعید بجزان رسته  
 نجات اطلاق وصال لا مثال اصل خود یا بدافضله و کمال کرده که چهارم آنکه  
 مرید در ابتدا سالیک سلوک جوگی چگونه شود آنست که بتدریج باعمال جوگی او حاصل  
 و پنداریام است آنکه دستا آنکه بے توجه مرشد کامل حاصل نمیتواند است پس باید که  
 طالب سمیم القلب معرفت حق جل و علا که مطلوب اخص بانست شده بے نیاز تمام  
 از قبیل حاجات و کعبه مرادات فیاض مطلق مستعدی فیض او شود که با تمام  
 جود نامحسوسه و دو بستیاری فضل نامتناهی هم مرشد در ششش بهر س

بسمه چهارم در بیان حال مرید

لغزین  
تغیبه

تله خاکگون

تله گوناگون

و هم دانش کمال دریافت سلوک حقیقت این معنی <sup>یعنی</sup> <sup>بسیار</sup> یلم یقین یقین هر مفهومی معلوم که جان  
 نیز وال و باقی ولایت ال سمت و هرگز که در فنا برو امن پر بقایش نه نشیند و پاک و خالص  
 و بیچون سمت و قلب که قالب اوست مام با او بود که دانش و فکر و وهم و خیال صفات  
 اند و چون بخلقت وجود انسانی که بصفت بنیان ربانی موصوف داشته اند سه فرزند  
 و موجود گردد و بر همه چیز قادر بوده باشد خصوص عبادت حق سبحانه و تعالی و معرفت  
 آن ذات مظهر صفات از ازل تا این محقق برستی انسان آمد و بدون آن هیچ مخلوقی را  
 بر آن حالت دستگاو نیست معذرا اگر بر او غفلت و ضلالت پیوید و خود را تصور کن  
 که منم جدا از حق و مرگ و زلیت بر من است و مخلوط باشد با حفظ حواس خمس که برهن  
 و ای اند و انواع آرزو با بر انگیزد دوران مستغرق باطن گردد و گاهی در معرفت جان باشد  
 و نه در یاد حق سبحانه و تعالی آن شخص بعد از مرگ بحسب اعمال خود در دوزخ که مسکن گنج است  
 بیکت و نکال و وبال متنوعه گرفتاری آید و بعد از مدت که بموجب قلت و کثرت مذاب گناها  
 معهود یافته است چون از آنجا بر آید در الحال در انواع وجود و خست و پیدایش مانند  
 گرم میراث مار و کزدم و غیر ذالک بطاران بود خود می آید همچنین در بیشتراد و چارک  
 وجود که مقرر است وجود میگرد و دوران وجودات بجهت های گوناگون حیران و پریشان  
 و نالان میشود لب از آن چون در همه آن وجودها بگردید باز در وجود انسان موجود میشود  
 اگر در همین وجود انسانی که بزاران محنت یافته خود را نیافت و عبادت حق تعالی  
 مشغول نگشت براهه میرود و مضطرب الحال میگردد پس انب آنکه این وجود را از خست  
 دانسته جای اصل خود بود که چون واصل بآن شود و راحت لانهایت کامیاب  
 و از هزاران بلا و محنت که در ضمن بوجود آمدن و مردن و زلیتن مندرج است خلاص  
 شود لیکن این معنی منحصر است در عمل جوگ که در صد و در اصدار یافت چه  
 طاقت جلی خود را که دم باشد و از افزونی جلیبت آن که بکرت وجود همان سمت

تغیبه

بوزنش پرانا نام نگاه داشتن عبادت کند و از آن سرمایه مذکور را با خود دارد و متن را بجز کت  
 و ساکن ساخته مراقبه جان بالمش و دل نماید تا آن حالت میسر آید که بدت چینه آنکه خواهد مانده ماند و  
 و بخوابش خود متن را اگر بگذارد مختار باشد و بذات مظهر صفات راجع گردد که اصل است آن  
 شخص در زندگی هم آزاد است و هم برون آزاد شود و در پسند وی چنین جوگه را بگویند  
 گویند اما در پیش جوگه بنیامت و شوار است چرا که اصلا این دل توجه به آن حالت نمیکند  
 و در زندگی بخوابش نامی عالم عالم و هو او هر ص جهان جهان سرگردان است و ببردگی  
 همان خوابش ما را همراهی بردمانندگی که چون از درخت جب باشد بوسه خود همراه  
 برود از کشش همان خواهش با او باز وجود می آید همین منوال در قید خواهش خود  
 مقید است برین تقدیر اگر آن میسر نشود باید که در حفظ حق سبحانه تعالی چنان اشتغال  
 نماید که ایستاده و نشسته و خفته و بیدار و چون براه رود و مقیم شود و در هر حال ذاکر  
 بلسان باطن بپوده باشد و در هر چه جای ظهور او داند و بی او هیچ شی را موجود نداند و هم  
 صورت را هر آن حال بی مثال حق بی مثال انکار و وظاهر یا مورد نیوی پروردار قطع نظر از توجه  
 دل که تماشای آن بازی مقصور شود و بالمتدلیق همان ذات بقا صفات داند چون چنین  
 شود و ولایت حیات سپردن که واقع میشود بغایت نازک آن ذات پاک را یاد آرد  
 تا در آن محو شود و بر احوال ابد رس بمقتضای آنکه آنچه در آن حین بدل یاد آرد  
 البته بآن برسد لیکن درین تیر آنت که هر چه دست تر و عزیز تر شود آنوقت یاد  
 می آید پس باید که با هم از همه چیز دست و عزیز تر و یار و محب مرئی و منعم و مراد بخش و  
 دوستدار و پروردگار فریاد کار خود را و امان و دوام در ذکر او باشد که بحسب این عبادت تکلم  
 حق کردن قالب بطلوب اصلی بنیامت معین بر حق در حیم مطلق لعمریه هم در بیان معرفت ذات  
 و مابیت صفاتش آنکه چون بنظر تامل درون نگاهی بیند در یافت جان کند میان جان  
 و جانان آنچه فاصله غیر از آید یا که عبارت از کج فنی و نادانی باشد نه بیند و آید یا

در اصل همین را گویند که آنچه نابودست مانند صورت خیالی که نظام بر بنیاد آن را بود و اندوخته بودست مانند جان که در باطن بفرع حق جلوه بظهور دارد و چشم ظاهر دیده نمی شود و نابود انکار و از آن ابید یا دلی پیدا میشود و دل بخواهش خود مقید با اعمال خودست از نیز جان که صفت خاص مطلق آید با وجود اطلاق محض از دلی مقید اعمال گردید که از آن دل و دانش ظاهر بین و وهم و خودی پدید آید و از خودی مستخرج تم هر سه مصلحت هوید اگشت و از دست هواد از رخ حرص و از تم شب یعنی سخن پیداشده و از شبید هواد از هوایا و او باد آتش و از آتش آب و از آب خاک و از مجموعه این سه وجود انسانی تمام یافت و این پرده های ظلمات بر آن نور پاک باعث حجاب او شدند مثل ابر و آفتاب و در ملک دیوتان که عالم بالاست بعضی جسم از نور آتش و آب دارند مانند ماه و مشتری و بعضی از باد و آتش مثل مریخ و بعضی از آتش مانند خورشید و زمین سر آنت که اگر چه اینها هم وجود عنصری دارند اما خاک و جسم آن دیوتان یعنی ملائکان بنیاد است چنانچه در جسم انسان باد و چنانچه در وجود انسان خاک است در وجود آنها آتش احاطت دارد از آنکه وجود نوری دارند و در عالم تحتانی که آنرا پائین گویند هم وجود عنصری است اما آنجا باد و غام است و چنان که قالب جان است زنده های عنصری با او درام میباشند و جان دائم با جان میباشند و هر گز بی ریاضت شست آنک پوست جوگ زائل نمیشود و ازین مرگ که بر آمدن دل از کالبد عنصری است و مردم آنرا موت میدانند و آن بدان ماند که انفعی پوست بگذارد و پیش از آن نباشد و جان زنده حواس را وقت گذاشتن قالب با خود میبرد و اسامی آن زنده با برین تفصیل است زنده خاک حطامات گرفتار از اقسام غذای باشد و زنده آب شهوت رانند و مساس کردن و مار نمودن آید و زنده آتش غضب و دیدن صورت عشق و زردی است و زنده باد بوی گرفتار و زنده هوا سخن گفتن و شنودن بود و زنده مجموعه عنصری فواید جمیع قوتش باشد و زنده دل آید و خواهش است

و همیشه نوحه اش خود مشمول شامل مذکور است چون از رسیدن اجل قالب میگردد و زندگانه  
 که یاد کرده شد تخم قالب مغزی آه با و همراه میرودند و او را باز در کمالی می آرند برین موجب  
 گفته اند که هر که می میرد باز پیدا میشود هر که پیدا میشود می میرد درین هیچ شک نیست که عمر قالب  
 حسب کردار خود میابد و آن کردار برین که آنچه درین قالب انسانی میکند مطابق آن بر جزا  
 میرسد چه از آنکه غافل راه معرفت چون از قالب جدا میشود پیشکاران ملک الموت که در  
 هندوی دهرم رای گویند بیدرگاه دهرم رانی که بجای عادل حقیقی برسد عدل نشسته است  
 و اعمال انسانی را بر میزان عدالت و انصاف می سنجد میرند و آنرا در صاحب عدالت  
 از روی شفقت اول نصیحت میکند که با وجود شناسائی و استحقاق حق تبارک و تعالی چرا در  
 ضلالت خود را مضطرب گردانیدی الحال کاشته خود بدو بعد از آن در نور پسندائی که  
 بوده باشد تا دیدنوده حکم میکند که در وجود با بگرداند و پس از آوارگی گردش وجود یا  
 خیرت و ناپاک باز در وجود انسانی موجود میشود همین طور در عالم پیدایش و فنا افتاده است  
 و اصلا معرفت حق عزوجل روی خلاصی نمی بیند و بعضی افعال ازین قسم اند که چون بر آن  
 افعال مثل عبادت حق که در صفای ظاهر و باطن بوده و اتم بذکر مشغول باشد و بقدر  
 امکان خیرات کن و زیارت تیرتیرهای ظاهری بروقت و بهنگام آن بجا آرد بعد از مرگ  
 به عالم دیوتان میرود و مدتی آنجا مستقیم شده بعد از آن چون مدت معهود یافته با فرسد  
 از آنجا سافر شده در وجود انسانی رسد و در قوم انشان و قبیل شریف در خانه امرود و متولد پیا شود  
 و سابق با اعمال نیک یعنی دهرم که م که سابق عادت با آن داشته باشد و باز بهمان مرتبه رسد  
 و بعضی فعل ازین قبیل اند که آنها را گناه کبیره و فرس و مهاپا پ در هندوی گویند از  
 کردن آن افعال بد و زرخ رود و قیام قیامت که پر لے بر همانند گویند آنجا حیران و نالان و  
 شالم باشد و از عذاب آن خلاص نشود و هیچ وجود نگیرد و اینک طفل در شکم مادر که هنوز بیرون  
 نیامده باشد دومی میرود و ده ساله چون ساله یا لب آبل که کمتر عمر باشد تمیز و هضم



آنگاه دل به معرفت جان بگردد و در مراقبه بوزن دم با استقلال تمام ظاهر و باطن یکجا فراهم آورده  
 فرود و حسی بعد از مدتی نور پاک جان را که خالص و بیچون است و در دل مشابره کند بعد از آن  
 بچشم خیال عارف جانان شود چنانچه جان از همه تن یکجا بهم آورده در منظر نگاه دارد  
 و آنجا مستقل شده در مراقبه تسکین رود چون مدت بناموی ساده کند یعنی  
 آرام یابد آن زمان ذات پاک بی شبهه بی نمون و بی چون و بی چگونه که از نور و عظمت  
 برتر است و مطلق برحق و نامحدود و نامتناهی و بی بدایت و بی نهایت و ابد و  
 سرمد و قائم و دائم مشابره نماید و آنجا اگر خواهد که سالها در آن ساده باشد مختار است  
 و در دریای وحدت که بیکران پر از راحت و مسرت است غریق باشد و از محبت  
 دوئی بر آید و از عقید رسته مطلق و از انسانی در گذشته ربانی شود چه هر نفس  
 که بیخ تفتید نفس را که خواب و غور باشد بر کند بیدار او خود هر چند در قالب است آزاد  
 باشد چرا که از مرتبه قالب در گذشته و قالب او بدان ماند چنانچه رسن سوخته آتش  
 برای نمود باشد و چون غمایی بدست برداری خاکسری بدست آید و رسن ناپدید گردد  
 که نمود محض بوده همچنان شخصی که با اعمال صدر عامل گشته در زندگی خود محمود در ذات حق  
 است و واصل مطلق و احواتا اگر سالک این منسلوک بجد بلاغت نرسیده است  
 و این ریاضت از و با تمام نه پیوسته از کالبد عنصری انتقال نماید یا از و مانند گی  
 خود فروماند و بعد از مدتی این شغل از خاطر فراموش شود هم عاقبت یاد در همان خیم یاد  
 خیم دیگر بی یاد آن شخص بیاید و برین راه عبور کند چرا که این تخم هرگز بی برکت  
 و بی بار آوری نباشد هر چند قدم درین راه ننهد باشد و گامی برده است  
 آن قدم نهند به کام زدن گر آید و بر در منزل مقصود رسد و اگر درین شغل  
 قالب بماند با وجودی که کمال نرسیده باشد هم بیشک سالک این راه  
 بر بهشت رود آنجا با عیش و طرب عمری استقامت دارد و چون از آن

عروج به طایب و در قوم اشرف بوجود آید و مرد با دولت و ناز و با عجم باشد و راغب آن عقل  
و داننده جنم خود که آنرا در سپندوی جاتی اسم گویند و ازین بابت مردم را مقدر است که در وجود  
کثیف فروه نمی آید که در آن عقل زوال پذیرد ازین سبب عقل آن چنان مردم بر جای  
میباشد و دیگر خلایق که داننده جنم خود ندانند محض بواسطه همین که محجب کرد از خود بعد  
ازدقی سیاست و دوزخ در وجودهای کثیف مثل حیوانات و غیر ذلک گردیده اند از آن شعور اینها  
زوال پذیرفته الحال چون بوجود انسانی در آمده اند از آن ماجرای بسبب زائل شدن دانش  
پنج یاد نماند از هر که را یکم تبه دانش معرفت پروردگار پیدا گشته اصلا عقل او زائل نشود  
و بهر دان می باشد که از هر سه حالت ماضی و مستقبل و حال خبر میدهد غرض که این شغل البته  
و اصل بنات مطلق می سازد اما کسی در یک جنم و کس در دو و کس در سه و بعضی بتدریج  
در چار پنج جنم میرسد همچنین موافق جهد و جهد خود سالک این سلوک کامیاب میشود و غیر ازین  
راه نجات نیست پس بجان و دل باید که کشید که مطلوب اصله وصال و اتصال حاصل آید  
بکرم که کم برحق لمعه ششم در بیان معرفت ذات آنکه دانش اگر چه در معرفت ذات پاک  
که برتر از اویم و فهم و دانش و جانست گنجایش ندارد اما دانش واسطه ایت که  
دلیل را بجدول رساند و خفتگان خواب ضلالت را به هدایت حق شناسی بیدار گرداند  
یعنی جانی که در خواب در ماهوت آکاس خفته است بیدار کننده آن بجز دانش اکمل نیست  
که آنرا در هندوی بکیان و بر بوردی گویند اما دل که با خودی خود سر اسیمه در احتیاط تلفات  
و سرگردان که در هیوا حبس جسمانی دانش را بر تبه اکمل رسیدن نیندهد و بجان را بیدار  
کردن بسبب آنکه چون جان از آن خواب بیدار شود دل و دانش و هم و فهم و معنی حواس تمام  
عالم در بیداری او بخواب فنا رود و معدم شود چرا که اینهمه ازیند را به هم یعنی خواب غفلت  
او مانند سر آب است و نمود معدم محض همان جان موجود است و بود که صفت خاص  
ذات مطلق آمد و دانش که این دل را بعد از انتقال از محل قالب انسانی میسوزی مرگ

لمه ششم در بیان معرفت ذات  
لمه ششم در بیان معرفت ذات

لمه ششم در بیان معرفت ذات

لمه ششم در بیان معرفت ذات

لمه ششم در بیان معرفت ذات



چون خردشکاران ملک الموت بدرگاه حضرت که در هضم رهای باشد میزند و آنجا بسزائی که موافق عمل او  
باشد میرسانند و آنجا پیر آورده فراخور اعمال در هر وجودی که لیاقت گردش داشته باشد  
گردانیده چون میخواهند که بقالب انسانی درآرد همراه قطرات باران از آب بنده درمی آرند و  
آن غله نمبر در شخصه که مناسبت بآن داشته باشد بحسب افعال او خواه شریف خواه خفیه می رود  
وقت جلع آب می شده از پشت پدربه شکم مادری آید و رانجا آن وجود خود را می آرید بقدرت  
رب العزت نامندان وجود که در آن افتاده باشد یعنی اگر در وجود آدم بنفیت آدم شود و اگر  
دیگر دیگر و چون وجود مرتب شود بعد از مدت محمود بیرون می آید غرض که چه در فغانه مطلق آباد  
شکم و چه در آوارگی وجودهای دیگر گردانی کمال بهم میرسد و انسان و دانش زوال می پذیرد  
و مصداق انجمنی بر عیان آنکه بعضی مردم تیره درون حالت طفلی در جوانی با دندارند و وقت  
جوانی در پیری پس از انانای حالت جنم های دیگر چه رسد مگر کسی را که اعراف ذات حق شده  
آن شخص خواه در آب باشد خواه در آتش خواه در باد یا در خاک هر جا که باشد و انا و دنیا است  
و او جدا رفتید بیدانش می افتد اگر در دنیا می آید همه فان میباشد و باز بحق متوصل گردد  
پس انب آنکه هر آینه اعراف ذات پاک حق عزوجل شود که از بیخ دانش محرم نماند و آن  
دانش هر چند کمتر بهر سدر و زلفزون باشد قطعا زوال نپذیرد و باقیست لایزال  
و آن معرفت وقتی حاصل شود که جان از حالت جاکرت سپین و سوکوه پد سپین گماهی  
آگاه شده بگذرد و آن جاکرت سپین عبارت از درک محسوسات است و سپس از درک محسوسات  
داین هر دو حالت را در جنب معرفت حق سبحانه تعالی عارفان محقق نمیزند خواب داشته اند و آن  
سوی که سوکوه پد است در حالت جاکرت سپین معنی بیداری پراز خواب که درک محسوسات است  
هرگز صورت نه بنده اما در حالت سپین آن درک محسوسات است چون در آن حالت  
الیتناز درک محسوس میگذرد و بمقتول می پرد اندوگای جالی میشود که در پاسش یکپاس  
یا چند ساعت جان انسان چنان در خواب آرام آرام گیر می شود که از

لغة در انشا

معقول هم در گذشته قراصام می باید چنانکه از آن انتقال یافته بحال جاگرت سپین می آید  
 آن زمان میدانند که من اینقدر مدت در خواب بودم و در آن حال که هیچگونه از خیالات خواب هم  
 نمی بیند و به آرام می رسد چون در آن آرام او هست ذات خویش که زمانای و بیجا مشتق آن  
 هست غافل مشی و بنابراین آن آرام را آرام مطلق گویند و بنابه خواب انکارند و الحق خوابی است بر طاعت  
 چه در آن ایام چنان نمی شود که ذات خود را هم ندانند برین تقدیر خود شناسان محقق آنرا خواب  
 کامل میدانند و سواهی این هر سه حالت تریاست که آنرا حال بیداری که معرفت ذات مظهر  
 صفات باشد مانند بالکل از محسوس و معقول و آرام مطلق فاضل چه بے اشیاء گوناگون که  
 حاصل بر آن ذات اندرون و درون فوق و تحت و زمین و آسمان و قیل و عقب آن یک  
 ذات اقدس نامحسوس و نامتناهی دائم و قائم و اندر شناسائی آن مسرور الوقت و  
 در آن بحر آرام آید انجام مدام مستغرق ماند و گاهی اگر بحسب انسانیت طبیعت بشر گراید  
 داند که ماهیات این جهان بے اثبات است و عدم محض و نمودی است بی بود و اگر بی فعل  
 متروکی پرواز و برگزیند اعتبار نه بیند و باز در بیان حال صاحب حال باشد یا البتة عارف  
 بعد از رسیدن بمرتبۀ ثریا گاه گاه بر شاهده احوال بشریت می آید چنانچه کاملین مستقیمین  
 در توجیه این معنی گفته اند بیت بدریای شهادت چون ننگ لابراد بودیم فرض  
 گردن لوح را در عین طوفانش و واهی دیگر خاصیت صاحب حال تریا را به سپ تئال  
 داده اند چه سپ را خاصیت است که در هر حال چه در راه رفتن و استاده و چو نشسته و چه وقت  
 علف چرمین در هر حال در خواب می باشد مادرد و حال یک در وقت جنگ و دیگر وقت داند  
 خوردن چون سنگ ریزه زیر دنداننش آید بیدار میشود همچنین عارف الله تبارک و تعجد مدام  
 در لجه پرست بیکران وحدت غریق است دوران حال آرام انجام استقامت دارد  
 مگر بحسب ضرورت چون نگاهداشت قالب می باید کرد و لاجرم فعلی که لازم نگاهداشت آن باشد  
 گراید اما هم چون لخطه لقطع نظر از اعتبار آن به فعل می پروازد و باز در هر حال اهل حال میشود

لا تحقیق کننده

و از آن

و از آن در گذشته رتبه کمین بدست یعنی محو شدن در ذات حق سبحانه و تعالی که همه صفات از آنست  
 در گذشته بذات ربانی یکی شود و قطره بدیای آرادا چون هر چار تبه بر تبه و درجه بدرجه بگذرد  
 بعد از آن باین درجه رسد که سبب ایجاد پیوند و مشخص جا کثرت سپین همین است  
 که آنچه بحسب مدخل شود آنرا اختیار نهد و در آن راغب باشد و به انواع افعال  
 پردازد و سوپن سپین که خواب باشد آنست که آنچه بزرگ غفلت بود هم و فهم و بخت و بخت  
 که حواس باطنی است بحسب ظاهر مدک شود در خواب و در آن خواب با فعل که همین  
 قوت معقولات پردازد و آن خواب خیال را بود اعتبار کند چون سالکان سلوک  
 حقیقت روح و ارواح را که بنیدگان خوانند جان و دل گویند و نفس انسانی را  
 ناطقه صفت اوست بدلائل و بر اینهمه جوهری بسط قرار داده درین باب نوعی نشان  
 میدهند که اگر چه روح در وجود باشد اما از آنجا که بسیط است و در همه مکان  
 رسانیت دارد و ارواح که دل باشد چون مائل بر چیزه کم است و میل آن چیز  
 در و متمکن است و مقتضای بساطت روح منظر ظهور ارواح است بقوت او را که  
 معقولات محسوسات بآن چیز اگر بر هزار کرده اند و بوده باشد بطرفه العین میرسد چرا که  
 به عالم معقول که ورای از عالم محسوس است مسافت قریب و بعد در میانست بدین جهت  
 ارواح الله در حالت سوپن و سپین با عملی که بر آن میل او در جا کثرت سپین بود  
 می پردازد و آنچه محسوس در جا کثرت سپین دیده و گفته باشد آنرا می بیند و میگوید  
 و سوای آن جای که گاهی ندیده باشد و بآن نمیتواند رسید و آنچه وقتی خیالی می بیند  
 که گوی آنرا بحسب مدک نشده آن دلیل است بر جزای اعمال او موافق تعبیر آن برود  
 میگذرد و چرا که نور پاک جان بنظور تجلیات خود بلی الکی میسر به حسب آرزوی آن کند  
 در شاخ حال بروگدشته باشد اما اینهمه ورای و همیات و خیالات چیزی نیست که اعتبار  
 توان داشت چنانچه حقیقت را جلون منقاد این مقال است آنکه رفته رفته او

سلسله یازدهم

معرفت خداوند  
عقل و تخیل  
و تخیل

بخواب در مجلس دیدن شخصی را با اسپ پیش خود بسته در آن خواب و استقام نمودن مالش  
 و ظاهر کردن او که فرستاده راجه ایذر بطلب تو آمده ام و سوار شدن راجه بران اسپ و روان  
 گشتن بهر امش و از بس که بهشتاب میرفت بے احتیاط نگاه پیش افتادن در چاه در  
 آزار یافتن در آن چاه بعد از عمری رسیدن شخصی بر سر وقت راجه بطلب آب انداختن  
 و دور آن چاه و گرفتن دلو را چه لون و استفسار کردن کیفیت حال آن شخص از راجه  
 و مانجرامی خود بیا نمودن با و راجه و بقول بر آوردن گذاشتن دلو را بعد از نوش آب  
 آرام گیرنده کشیدن از چاه راجه لون را آن شخص بعد از آن که سینه راجه و نگه گیر  
 مهر چهار طرف آبادانی راجه از دوا دوش بسیار در جنگل عب الوجس دیدن آثار آبادانی  
 راجه لون افاق و خیزان رسانیدن خود را آنجا و دیدن چاهی و بران چاه آب کش  
 عورتی و طلب نمودن آب و ظاهر ساختن آن عورت ذات خود را که من دختر حلال خرم  
 و تو اشرف مینائی اگر من بنو آب نوشانم تو از درجه عروج ذات خود فرو افتی و مرغذاب  
 شود اختیار نسخ نهیب و ذات خود کردن راجه بعجز و نیاز نوشیدن آب از او بعد از نوشیدن  
 آب رسیدن احوال او که که خدا شده یانه و ظاهر ساختن آن دختر حلال خورد و شیزگی  
 خود و مالش شدن بنا کحت آن و عذر رضای پیر و مادر کردن و شیزه رفتن راجه  
 پیش پیر و مادرش و بار زوای تمام درخواست نمودن راجه بنجاکشش و قبول  
 کردن پیر و مادرش انجمنی را و منالک شدن بان راجه و بودن راجه در آن پیچوله بطریق  
 حلال خوردن و بهر سایه بن اطفال و عورت دراز گذر ایندن بقوت گوشت جانوران جنگلی  
 و افتادن قحط در آن مرز بوم که از بے قوتی همه جانوران و حوشش و طیور یاری زنده گانی  
 آفشا اندند و بر آمدن راجه از بادیه با عمیال و اطفال همراه فرقه حلا نخوران که آنجا  
 ساکن بودند و رسیدن در منزله که آنجا نه آب بهم رسید و نه غذا سے گوشت جانور  
 سیابانے بود که هیچ جان داری در آنجا بعلمت بی آبی نمی ماند و تمام شب

گرچه وزاری نمودن فرزندان راجه و از بس که در یامی مهر پدیری بچونش آمد اختیار مرگ خود  
کردن راجه لون و همیشه یکجا کرده آتش دادن افتادن در آن آتش بیدار شدن راجه در محله  
که بخواب رفته بود و حیران و متعجب شدن از آن حالت که بے خواب مشاهده کرده و تمام حقیقت  
سرگذشت پیش وزراء خود بیان کردن و بمیانگه گفتن آنکه هر مقامی و منصبی که دیده ام  
باحسن و جویادارم سوار شویدا تا این تماشای بشما بنامیم و سوار شدن همه اعیان ارکان  
سلطنت همراه راجه و دیدن آتش سوزان و قائم داشتن حلالخوران و پسرین احوال  
بسبب ماتم داشتن و یک بیک باز نمودن حقیقت باجرای آن جماعه برایشان نشستن  
از آنجا بمنزل گاه و بیروزه رسیدن بمنزل پیداشدن کمال دانش راجه با اعیان مملکت  
و ارکان دولت راجه بقیه عمر گذراندن در عبادت حق سبحانه و تعالی و مشغول شدن  
بدریاضت جوگ در رسیدن از ریاضت جوگ بدرجه وصال حق تعالی و تقدیس راجه لون  
و جماعه رفیقان او در معرفت شدن از این حکایت مفصل بطریق اجمال در جوگ باشمست  
انزبان باشمست دیو که عین ذات حق بود و در محاوراتی که میان مظهر خاص ربانی برپا  
و بشمست دیو گذشته مذکور است و ما باین ارشاد آورده که عالم سراسر خیال خواب است  
چنانچه این قدر است که راجه لون در آن خواب بود و چون بیدار شد دانست که در آن حالت  
زیاده از دو ساعت نبوده همچنین معلوم نیست این را همچنانکه ما در شعار خواب که ام  
خیم هستیم و چون بیدار شویم بدانیم که این جریان احوال و کیفیت حال ما همه چیز خیال  
و خواب نیست پس انهمی با تصدیق تحقیق دانسته چنانچه راجه لون بکمال آگاهی ترک همه  
تولقی بدل گرفته در عبادت حق سبحانه و تعالی مطلق گردید و بندهای پاک که اصل ما همه آمد  
و اصلش همچنان جعل باید آورد تا بجان آرام ممکن شویم غرض کیفیت سوپن سپهر چنانچه  
بشمست دیو فرموده یقین بالایجاب پذیرفته هرگز در سلب بے بعدی آن اشتباه نکند  
و نه انکار و یا از آن مراتب مذکوره درگذرد و اگر خواهد که هرگز خیال نیست و آن نیست ظاهرش

سلفه خواب بود  
سلفه خواب بود

در حالت جاکرت سپین بگذرد و این بس محال چرا که تا قطع پنج تیره آرزوی و خواهش بس معرفت  
 کمال نکند اصلا می نشود و صاحب قالب را تمیخی بغایت دشوار پس مبتدی را باید که هر چند  
 خیالات ظاهر و باطن آنچه در آن دو حال بگذرد آنرا مستحضر نماند و تماشا و بازی الحاکم در کوه اصل  
 تمام حقیقت را محض بطریق تماشا خالق بر حق پیدا ساخته است و قدرت صفات  
 او بازی و تماشای و ذات او تماشا سپین و صفات او بازی گرسنت چنانچه گفت کنترا  
 مخفیاً حاجت ان اعرف فملمت الخلق شاهد این حالت است و سوکوه پاستو گنی عبارت  
 از آنست که چنان سالک چون از جاکرت و سوپن در گذشته در حال مراقبه آرام نماید و دل  
 در معرفت جان قرار گیرد و تو گنی آنکه جان انسان چون از بس سرگردانی در گردش خیال  
 توهمات و افعال متنوعه در جاکرت و چه در سوپن سرگردان شده در مانده میشود از آن  
 در ماندگی چنان خواب در می رود که هیچ بیخ خیال هم بران نمیگذرد و به آرام میباشد اما  
 چون آن آرام محض از در ماندگی اوست که از غایت گردش فرو مانده است نه به ترک من  
 صمیم القلب بنا بر این چنین از ماندگی خود باز مانده لیکن خواهش او مقید در همان بود  
 و باز چون بیدار شود بیست و سه سابق شالون آن باشد و آن خواب آرام منظم حادثانکه  
 شکست کوندلی نام که خواب عبارت از آنست از آنجا که از خرفن فله گران و روشن بسیار  
 و غیره طعام لذیذ و حرکت تک دو دشت و بر خاست و گرفت و گیر وجود کابل شده  
 خواب میرود و از آثار نظم آن شکست کوندلی شب که در خواب جان از همه ادراک محسوس محمول  
 باز مانده چو جان که نوریت خالص و قدس از وزیدن باد و باره که در وازده باد و در وجود  
 اند و طعام از آن باد با تحلیل میشود مثل چراغ که در باد روشنی آن کما اینبنی ظهور نه پذیرد  
 و محتجب تبارکی میشود و دلیل دیگر آنکه از کامیابی حواس نفس قوت پذیرد و روح  
 زبونی گیرد و از پر سیز بر عکس آن شود پس سالک را باید که اول خود از طعام لذیذ  
 به پر سیز و محبت دست و پاس میانه روست و اعتدال بکار آورد و ذکر مراقبه

اینجا تامل کن

عنه ایمن من گنج  
سین خاتم کنترا  
نوم سپر بکارم

نعم

عنه ایمن  
باز شالون

عنه جاکرت

بجمل آورد چون متمذیب باین اخلاق شود تو اندر زفته رفته باصل خود برسد چنانچه بزرگان در بیان  
 ایشان کرده اند بهیئت اندرون از طعام خالی دار به تا درون روز معرفت یعنی به سه خواب  
 و غورت زمرت به خویش دور کن به انگه رسمی بخویش که بخواب و غور شوی و از پای تانست  
 همه نوزدیا شود به در راه ذوالجمال چوبی پا و سر شوئی تا تا ترک طعام لذیذ میکبارگی صورت  
 نه بند و بل اینغی کج وار و عمریز بکار آرد که نفس حکم نجشاک دارد اگر سخت گیرند میرد  
 و اگر سخت گذارند از دست رود بچنین نفس را اگر موافق خواهش او کامیاب گردانند  
 منزل افضل الساقلیین رسانند و سخت گیرند و از ان باز دارند منقل الجمال بل معدوم شود  
 سپس درین باب نوعی سلوک نماید که حسب خواهش او فاعل است به آنچه ان او از ان  
 فعل مفرط سازد که بیزار شود بس کن چون از ان بیزار شود درجه درجه باخلاق حمید  
 تمذیبش دهد و اعتدال از دست ندهد که شیخ را در هندوی و میان روی در فرس  
 بمون را گویند و سالکان بوجه آسن او را ستوده اند یا نفر من پیش نهاد بهیئت  
 سازد و بوزش او هاتم که در صدر این رساله ذکر یافته پرده ظلمت و غفالت مکت  
 کونلی را که صورت ماده مار دارد بر دروازه بمقام که مکان جان باست بمقیم است نامل که او را  
 تابی حجاب آن نور پاک که ای العین آنچه ان ملاحظه نموده بینای ماهیت آن شود و از انان  
 از هر سه حالت که بالا مذکور شده در گذشته برشته تر یا استمان رسد و از سر بایه  
 عین پد که عبارت از یکمانی وحدت است بر فراز شود بگونه و کرمه لمه استم  
 در بیان وصف ذات پاک و استعمال جوگ آنکه بذات مطلق واجب الوجود قادر بر حق  
 وصف است بهیئت است لازم بل الزم است که بقدرت کامله خویش طبع غمیری را با وجود  
 اختلاف تمام باهم انضمام نجشید چه خاک اندر خسته که با و تواند بر و آتش افروخته  
 که آب را مجال انضمام آن نیست و آب پید آورده که با و نجشاک کردن آن قدرت  
 ندارد و با و پید آورده که نجشاک به تیره ساخته نش طلاق ورنیت و انطباق بنظیر است

ک نشست و شورا  
 سه در بیان دران

که از قوت کمال خود که مخلوقی را غالب بر غالب آن ساخت واحدی را در حصر قوت  
آن توانا بر حق امکانی و وجودی نیست چه که هر چیزی را که احاطت او در عالم  
کبیر است در عالم صغیر آنرا محیط ساخت واحدی را فی حد قوت آنکه در عالم  
اکبر محیط است در عالم صغیر محیط با باقی محیط خود نگرود چنانچه از باد آتش سپید  
آورد و از آتش آب و از آب خاک تصدیق این معنی آنکه در عالم کبیر از کر و خاک  
آب افزودست که خاک محیط آب محیط آن و اگر که آب آتش کرده یا در غیر تیر است  
و در عالم صغیر از کره باد آتش و از آتش آب و از آب خاک فن را و آن است  
یعنی آن یک محیط دوی و آن دوی محیط دیگری و آن دیگری محیط آن دیگر  
مچنین مختلف را متفق ساخته یا هم امتزاج داد و مظاهر این ظهور و مسبب  
این همه اسباب اوست بوحدهت موصوف که اول او سبب ابتدا است و آخر آن  
بے انتها و احب بصفات خود باین کثرت عالم و مظهرت جهان بی پایان ظهور  
نموده و هر جاندار که را جان جانست که جانان و لب لباب ذات اقدس اوست  
و عالم همه فرجه عالم که باین وسعت بیناید در ذات بے بدایت و بے نهایت  
و سر بند و ابد و قائم مثل صورت است که در اول بیناید و اصل او در اول ندر  
عکس در آینه که بے مرآت مشاهده میشود و قطعاً در مرآت نه بلکه چنانچه در اول  
انواع خیالات احداث میشود و نا پدید میگردد که آنرا در پسند دوی سنگین و کلب  
گویند همچنین بود و نالو عالم در ذات مطلق است که چون میل بر تماشای کند از قدرت  
بے نظیرش این باقی عالم که اشچرج دت سرب سنار و لیلاروپ و جد لباس در  
هندوی گویند پدید آید و انامکان موجود بر حق واجب الوجود وجود گیر و محکم کن فیکو  
و در همان لمح بجز صد و حکم از قدرت قادر بر حق همه نفوس و آثار و افعال اربع  
شمار و تمامی لوازم آن یکبارگی ظهور آینه و به ارادت آن ذات لایزال

لوحه مقبره

موت



چون خواهش بر تماشای فنا کنه بطریقه العین در قدرت صفات آن آب که آنرا در مهندوی سکت  
خوانند کم گردد همچنین دائما چون موج از بحر خیزد و در جهان فرود و از قدرت حق سبحانه تعالی  
و تقدس بریای ناپیایمی این عالم است ذات مطلق علی الحق آن انوار میداست که نور خورشید  
نور بخش عالم پیش آن منور لایزال و نامحدود و نامتناهی بظلمت ماند چرا که از پر تو آن نور بر نور است  
که پر تو نور پاک جانان جانست و پر تو جهان و از اول اینهمه انوار صورتی مثل خورشید و ماه تابان  
و ستارگان و آتش بوجود آمدند برین معنی محبت متین بر مشا به آن ذات مطلق است  
که ظلمت پیش نور اصلا وجود ندارد و در صدر ذکر یافت که دل پیش نور جان بظلمت  
ماند و عقل مقرون بدل است از اینجا تصور بیاید که در کویار اسه دیدن نور جان بدل عقل  
است که آنجا همه اینها مایه اند که جان که قدر آن انوار میداست و صفت ذات مطلق  
که برین دور و بی همه و بالا و میانه و بی برایت و بی نهایت و ابد و سرور  
و بحیرت و جنبش با آرام راحت انجام مدام موجود است و جان که صفت آن موصوف است  
همیشه با دوست و قائم و قائم که اصلا زوال ندارد پس هر طایفه که از مهربانی حق تعالی  
جانزاد ریافت و در خود مشاهده کرد جانان که حق تعالی و تقدس است و اصل گردید  
اما دریافت آن دابسته میل جوگ است آنک است و در گذشتن از مرتبه خور و خواب  
چه جهای پاک پریم آسین بسته یعنی فزاج نبشند با استحکام تمام بعزم درست و چنانچه  
مایتاب هر روز منزل شعاع کند از پورن ماسی تا ماس که بتاریخ پانزدهم از غره و ماه  
سلخ آخر راه یا است تمام قوت روز صوره خود که از ان سیر تواند شد تخمین نمایوشان زود بخش  
آن قرار دهر و ز یک یک کم کند تا تاریخ سلخ که تحت الشعاع ماه بود و از غره تا پانزدهم که آنرا  
پورن ماسی گویند یک حصه چنانچه منزل کرده بود همان تر پو یا فیوما ترقی کند هم برین منوال  
چند کرت اعاده این عمل نماید چون خوب و جیرت سبب برین ورزشش نماید از  
مرتبه خود بگذرد و چون از مرتبه خود بگذرد خواب بخورد بخورد بی محنت زامل می شود

لوحه شعاع

اما اندرین در ذوق چون قیام نماید باید که ذکر پاک اسم ذاتی و مراقبه نور دل بنگاه داشت  
 و مومنانی و بینائی محسوسات و عقولیات یکجا فرابهم آورده بقدر امکان خود که در آن محنت تمام  
 نیز گذشته و استعمال بکار دارد نمیکرد و باشد تا از آن جمع گزینان زیادتی فعلی و قلبی سوخته  
 کرده و دانشش بمرتب کمال رسد و پرده پرده سوزان که آن صفا بجهت اکاس و عباد اکاس  
 و سون اکاس باشد دریده شود و عجباب مشاهده نور پاک نماید و آن پرده و عباد بیهوش  
 اکاس آنت که هر چه محسوس دانسته شود مانند خاک و آب و آتش و باد و هوا و چنانچه اکاس  
 آنکه آنچه به عقول مفهوم شود و حس را در آن دخل نباشد و در میدان خیالات در خواب و در  
 بیداری از دل معلوم شود و به فهم و فکر و وهم بجهت ظاهر گردد و سواهی چشم و گوش و غیره و حس  
 ظاهری و سون اکاس آن باشد که بمقام حیرانی در آید که آنجا ادراک محسوس و عقول  
 هر دو بازممانند و چیزی در خاطر هم نگذرد تا بیدار و بشنیدن چه رسد چون ازین هر سه  
 اکاس درگذرد و مدتی در آن مقام حیرانی باقیات و استتقال جای استقامت و رزق  
 آنگاه بمعرفت ذات برسد یعنی برتر از آسمان مذکور و پورن فرم یعنی محیط کل سلطنت  
 و بی نهایت رسد آرام یابد بعبادت باوی بر حق و مرشد مطلق جل جلاله و مشتم بر کیفیت  
 ترکیب بشری که آنرا با عالم صغیر موسوم ساخته اند آنکه طالب صادق را تمام طلب برین مطلوب  
 منحصر باید داشت که اولاً خود را بشنازده روزی غذائی خیا که مذکور شد و معذب سازد  
 چه که فی الجمله لذت لازم نفس سهیمه که مطاعم و مشارب و منالک و ملابس و سالم است  
 از آن فروغ اینها اصل این اصول و ممتاز مطاعم بود چه حجت استین برین معنی آنکه چون  
 از لایم بازماند بشریت که وابسته بآنت هیچگونه محتاج نشود و چون ازین هر دو متعوض گردد  
 و مسکنی قطعاً در تصور هم متصل نشود تا به فضل چه رسد از ملابس و مشام هم بفرمانش  
 زائل گردد و آنکه چون چیزی نخورد و ننوشد و شهوت نرا از بند نشیند و بگوید  
 که در مان چون چنین شود بعد آن ما بهیت ترکیب عنصری که حکما آنرا با عالم صغیر موسوم

از اینند اندکهای بدان وضع کم خوردن و ضرر بسیار خوردن آنگاه با لذات مفهوم کند که در دست است  
 چه بوده و افادت چیست چنانچه در وقت همه امراض بعلت و فوراً ماکل است که اختلال بدن از لذات  
 امراض بود علی العموم غذای غله گران و بادی و حلالت و ملاحظت و تریش و بسیار چرب  
 علی الخصوص گوشت هر جان داری هر چند از بز و تاج و بعضی دیگر که در علم طب با ضم شسته اند  
 باشد باطن را که مخزن اسرار القیست آنچنان تاریک گرداند که از انسانیت در گذرانند  
 بجای انسانیت رساند و از معرفت نفس ناطقه که سر آبی است و من عرف نفسه فقد عرف ربه  
 عبارت از انست محرومی آرد چه از آنکه چون مردم شکم از طعام لذت پذیر سازند از قوت  
 طعام کابلی در وجود اینها در آید میل بخواب کنند و چون بخواب در روند اندران خواب  
 از پیش این دو باد پیران و اپان که دم بالا و پایین باشد آتش زیر سینه فروزان  
 میشود از آتش غریزه گوشت و در میهنده وی همچو دها خوانند آن آتش  
 اگر چه همیشه در وجود است اما از خواب افزون میشود در هنگام سستی و چون بسیار  
 حرکت و جنبش بوقوع آید از تابش آن آتش خلاصه مایه طعام بقدرت کامله  
 قادر بر حق در تمام بنضات که ترکیب عنصری میرسد که قوت و طاقت پیکر  
 انسان همان است و اعدا و بنضات که وجود بشری هزار است و تمام ترکیب جسمی از آن  
 بنضات همان پستظم میسازند مرکب است و از آنجمله فانی که سکه از آن بطرف پرو  
 پایس و سرین و سه از آن جانب پرو دوست و دوش و سکه از آن بسوی سر و سینه  
 مربوط گشته و من جمیع این سکه که قسمت سر آفرشته ه فاضل آید چرا که آن پیش  
 و استیگی دارد و این سکه که با سم ایراد و پیکلا و سوکلمان در پند روی موسوم است و درین  
 پسته سوکلمان افضل است که آزاد ر فرس نبض جان و در عرب جبل الورد خوانند  
 و آن دو که ایراد و پیکلا باشد پوست پائین نبض جان است و عار وجود بشری برین  
 نبض است که قرار یافته که از مغز تا بوالحمیر فرستاده و در گلوی خردین سرفسزده است

و قبیل نیست و عقب ذات النعماد که آزاد شده و می رود و خواهد و این استخوانی است و در پشت  
 که کل تاثیر نصب گشته و ازین هر دو تمام وجود را استقامت است و این نبض سوکمان را  
 جوگیشن آن پران با منی گویند و نفی هم بالا و پایین که انسان میگیرد آنست و دم گرفتن همین است  
 که جان مدام درین می باشد ازین است که این را نبض جان گویند و در بان بنهضها  
 مقرون با این سوکمان است و اینکه از ابو العتیر فرسده گی دارد بالا این مغز است و  
 باسین آن لب لباب که آنرا جوگیان کامل دیوان و دارو بر هم استخوان نامست چون  
 باد پران و آپان آبشش غریزی غذا را تحلیل ساخته بخلاصه مایه آن در تمام وجود  
 قوت می رساند و خلاصه بخلاصه را این سوکمان که شش باد در مغز می برد و بوسه آن  
 لب لباب میرسد و آن خلاصه تر که در مغز جمع میشود وقت مجامعت از غایت حرکت  
 جنبش چون دم افزون گردد و از آنجا مجذب باد مرقوم از ابو العتیر رنجیده میشود بر میجوب  
 و واضح است که اینها خواب و شهوت لازمه خواری نفس ناطقه از بسیار خوار است  
 چرا که از بسیار خوردن بسیاری خواب واقع شود و از بسیاری خواب کثیف گردد  
 چنانکه از شناسائی همه محروم ماند و از شهوت راندن وجود ضعیف گردد که زوال  
 بدن از آن لازم آید ازین معلوم هر عالم است که مائل شدن به لذت اطمینان بظاهر و هم  
 باطن ضرری عظیم دارد و احترام از آن نفع کمال آید بخلص آنکه انسان را کمال انسانی  
 رساند چه هر جوگیشن را که خود را از بسیاری خواب و شهوت راندن و مایه قوت داد  
 که باعث از بسیار خوار آید نگاه دارد هرگز باطن او کثیف و تن او ضعیف نشود  
 اما این معنی بی ورزش و دم که منحصر است بر کثر خوردن و از همه لذت اندر گذشتن  
 و اکتفا نمودن بر غله سبک که بی ملاحظت و مصلحت و ترشی بوده باشد با دوی  
 و بسیار چرب هم نباشد بل غله سبک تر مانند برنج ساطعی و دال موٹھے  
 آنغشته بشیر مادی و گاو یا روشن ماده گاو وجود هرگز صورت ندهد و چون بوزنه شش

تمام بود از بی خورشیدن از مرتبه خواب هم بگذرد و آن زمان شکست کونذلی که بالاسی شکم در سینه است و گرد بگرد نیلو فرسینه حلقه شده و همین خود را بر در بر هم که دل باشد انداخته مانده و وقتی که بر هم رس و هم رس و زمین رس یعنی آب حیات بر او سوکھان در حالت خواب از منبر مغز نیلو فرسینه که مراد از دل است چکان میگردد و کونذلی مذکور در همین و اگر دره آزا میگردد و میشود و بجای منتظم و تاریکی بخش است که ایند غفلت و کمالت و ظلمت خواب از پرتو افکنین او بر در نیلو فرسینه پدیدت آید از شکل ذکر اسم ذاتی و مراقبه دل که استحال پیرانیام همه با او را یکی هم آورده بقرار تمام آرام نماید از در بر هم زائل شود بل کشته گردد و کشتن آن همین بخواب شدن و مراقبه ساد و وزیدین است و این وقتی میر آید که طم از آلاش طعام با کل صاف گردد و انگاه معرفت جان و جانان حاصل میشود که کمال انسانی همان بود و آن بر هم رس که از منبر مغز فرو میچکد البته در حال مراقبه ساد و بنوشد و باختیار خود هر قدر عمری که زندگانی خواهد زنده ماند و چون خود از حرکت عنصر بیزار شود که رسنده این مرتبه را این داکمه کی خوش آید به ترغیب خویش قالب ظلماتی گذاشته بدرجه کمال حقیقت نورانی رسد بوجوب آنکه هر شری را موافق اعمال او عمر زندگانی نبل میشود چون آن مدت بسر گردد جان از بند قالب بقدرت حی لایزال بر آید چرا که مثل روغن عمر است که دم بلا باث و چون فیتل قوت تن که آن مایه طاقت وجود بود مانند نور شمع دل قالب جان است پس چنانچه روغن شمع تابودن روغن فیتل باشد زندگانی بشر است دم مقرر و قوت تن بود و آن دم مقرره همین دو باد پیران و ایاپان باشد و قوت تن نطقه اگر این هر دو را بوزرش می که در صدر ذکر یافت نگاه دارد و خرج نسا زد چند آنکه خواهد زندگانی یابد و چنانچه شمع بر روغن بر دشتن و فیتل ثابت در آن گذاشتن نور زیاده نپیرد که همه چیز از نور او توان دید و همچنین نگاه داشت دم مایه قوت تن روشنی دل و کمال حسی و ظهور آید و از این ناسر همه نور نور حقیقتی بی بدایت و بی نهایت فنا محدود

نامتناهی شود با هیت وجود فی نفس الامر معلوم کند و پرده های که بر آن نور حاصل است همه سوخته شود  
 و ظهور یک ذات بی بدایت و بی نهایت باقی و لایزال کشوف گردد و از انسانی در گذشته  
 بنات رحمانی پیوندد و تمام عالم را انجا چون سراب آب نما ملاحظه نماید که سر امر خیال خواب  
 بوده و از وهم و وهمیات در گذشته بر حقیقت حق مطلق محقق شود و کمال انسانی نهایت  
 که آن کامل بحال خود رسد به هیت های برحق لمنه در بیستم در بیان آنکه طالب چون اول  
 بشغل نگاه داشت دم مشغول گردد و تواند بر با هیت باطن اطلاع یافت چنانچه طالب الطیب زین  
 تخفیف خدا سے عزالت گزیده نبشیند به شغل آنکه نگاه داشت دم که آنرا پرانیام  
 و ادھاتم گویند مشغول گردد و تا بحالے که متوجه آن باشد برسد و مطلع شود بد آنکه  
 از پیران و لپان یعنی دم بالا و پایین که دم فرورونده را پران دوم برآینده را  
 ایکن گویند صوت و حروف برآید که از آن دو حروف استی او سے میشود  
 و آنرا جوگیش ان اچا چاب گویند یعنی سوائے ذکر ربانی ذکر است که بی مرتبه  
 تمذیب از خود ادم جاریست بگیان از جنان در تمام روز و شب بیت و یکیزار  
 و ششصد نام پاک ذاتی در ددل است دم فرورونده را چون قلب جاذب میشود  
 از چند اکاس یعنی هو که برون و درون تمام عالم است براه تر کن متبر که مکانیت بالای  
 یعنی اندرون جسم فروتا انتهای نیلو فرسینه که آنرا هر دی کمل در هندومی نامند می برد  
 و در تمام وجود بالقوه قوت میرساند که باعث زندگانی تن میشود از آنست که او را محیط  
 گویند و دم برآینده به مقتضای بقای روح که از صاحبیت ناحنس یعنی نفس سہمی است  
 و از چاک لطیف را با کثیف پرستن علت غائی رنج بود از جنان که مکان بودن روح است  
 روح بقوت دم مذکورہ میل پر سیز کردن از محبت نفس سہمی ابغاث میکند اما از انجا که دل  
 برشته امیدا نواع آرزو دیا حسی این روح را آنچنان بسته است که هرگز باغیر معبود برآمدن  
 نے در چون از نیلو فرسینه تا سینی انگشت برون از سینی خارج شود یا ز دل

بجرت تمام در خود داخل نیاید با نندی که گرده چوبی را بر سیمان بسته از دست سسر و بنده  
و کیشش انگشت باز گیرند همین اساده دارد و لیکن در جهانم که پروان از معنی تاسی انگشت  
فراجه میکنند و میوار روح فرحت مییابد از نیست که دم بر آید و رام فرح ذات خوانند  
و ناک گویم که سر چشمه شش باد بای تاسی است چنانچه پیران و پایان سر چشمه باد بای  
بالا باشد هم از هر دی کمل جاذب شده تا مول کمل که مکان زیر ناف است میرود باز  
از بخابردی کمل می آید و از باد بای بالا و پائین که شش بالا و شش از پائین در ازده  
بود در شش فرسینه عقد بسته شده است که هنگام مرگ آن عقد حل میشود و مکان بر آید  
و در آید آن باد پاک را در علیه عمر است و تحریک و تصرف بدن محسوس تعلق یا نبیند و ارد  
دل است و دریافت دل که منبع ظهور نور پاک جان باشد بوزش نگاهداشت این باد پیر  
و پایان و ششمی که معرفت بتوجه او را ک معقولات و محسوسات بر نیل اینها و آنجا که جان  
باشد حاصل آید باید که اول باد پیران را حسب الطاقث نگاهداشت پور که کند و تا که  
تواند لحم لحظه لحظه اندرون قلب کنگنه سازد یعنی باطن را از باد پرواز و بر آید  
ندید و دیگر اسم ذاتی از قلب اشتغال نماید و بعد آن چون مضیق شود بر چپک گردند  
یعنی آن باد اندرون نگاه داشته را بر آه پشه بینی هر جانب را که دم جاری باشد  
سرد و باز چنین کند هم برین معوال استعمال نماید و به استحکام تمام پدم آسن بسته  
مربع نشینند و معمول دواز بند و باد را در باطن کنگنه ساخته و راست چپ  
گردانیدن و رزش کند بعد آن بسوی بالا اندک اندک دایره بالا بردن آن وقت  
میسر آید که هر دو باد بالا و پائین را در دل مقید سازد و بوزش مذکوره چار پنج عت  
اندرون تواند نگاهداشت تا از هر دی کمل آهسته آهسته براه میروند که بر و شنائی  
دل آن راه اندرون ظاهر شود چه اول درین و رزش تجله دل فی نفس الامم دیگر  
اسم ذاتی راحت رسان گردد و بعد از آن پیران بتوجه دل بالا برود و رکنتمه کمل

و از گنجه کمال و از گنجه نیر کمال که محل اشتراقات شارق جانست نور یاب کرد و از جنب  
 سو کمان که آبجیات جاری میشود و در آن مقام نبوده و شبها مانند کائز اولیا و اوقات صیبت  
 بتبارک و تجد گویند بشنود و نور پاک جان را بعین القلب بمراقبه مستقل آنچه مشاهده کند و  
 از آن نیر کمال تا هر وی کمال که صورت مویز دارد نور جان را یکسان ساطع و لامع و اندر  
 که در هر سوی تن بپوشش رساست و از آن مکان در گنجه مندل که آنجا آفتاب جان  
 با صنیای نور بخش عالم صغیر و کبیر تابان ست دل را در نور پاک جان را محوسازد که تا  
 آنچه عاودش فهم و هم که در مهند وی سورت و تترت خوانند دل ده آتش و  
 حسن ظاهری و باطنی نماید گردد و راحت کامل حاصل آید اما طالب چون با این همه  
 رسته است شاره و فوندم و کمت روم بگفته باز داشتند او از آن رسته کبیر آید  
 حاضر میشود اگر اعیان اول را مائل بآنها سازد بر احوال این عالم و آن عالم کامیاب گردد و لیکن  
 عاقبت باز در بند پیدایش و فنا افتد پس طالب چون نیز که اسم ذاتی به قلب میرسد  
 نماید و مراقبه عن صمیم انجمن باشد به جان و جانان کند و در آن حال از میامس انجان  
 رحیم متعال عقل بان سالک میسر شود که خطر و آرزوی در دل بجای منفع گردد  
 چه آنچه یک ذات پاک حق سبحانه و تعالی اول و آخر بالا و میان بی برایت ظاهر  
 و باطن در همه حال بیزوال نیل و ما کو ای آن نابود که از بید انشی بود و بنیاید برین  
 موجب اگر خطر و آرزوی در دل بکنند میا و خواش آن ذات بی نیاز صفات  
 داند که مقصود و حقیقت و مجاز آید چرا که همه ذات کائنات ظهور آن آفتاب سر تاب است  
 و هر چه پس میشود آثار آن مؤثر ازین ممر هر چه در خطر و آرزو آید بکنند آن آگاه شود  
 که منظر او نور واجب بود بدین پنج رنگ پرده آرزو و خطر که باز دارنده از غمت  
 ذات پاک است میتوان کرد که همه جهت مقصود و خواش و آرزو جان ذات وحدت  
 صفات باشد پس انجمن عارف اصلا توجه باشت شده و فوندم کمت روم نمیکند



و دل را در جهان خود میسازد و بعد از در مقام و نوان آواز که جویش آن را بر جسم شهنش  
و مکان مکن گویند پرده ساوه و زو یعنی آرام نماید و جان را در نور جانان که سنوزنا محمد و  
فناشتهای برون و درون محیط همه اوست محوساز و ناپیم پدید آمد یعنی بر شبه اکل سید  
و در آن ساوه اگر جبار جوگ بگذرد اندک ساعتی گذر شده است یا نه چرا که آنجا تبار بجال تا  
و استقبالی روز و شب و پاس و ساعت نیست و دام بجالی خود یک ذات بی استیما  
و استقامت وجود است و پاینده و لا بتبدیل و احدی آغاز و انجام دائم و قائم علی اله و ام باقی  
در آن کم کرده و بر بصاحت بی نهایت و غایت نهایت کاسیاب شود و فیض علی الاطلاق  
لمؤدوم در گذشتن از خویش شی باوقایع تعلق و فعل و نتیجه آن تا تجربه کمال حاصل آید  
آنکه جان و جانان گزیر تمیز خویش فعل و نتیجه فعل کند در جان شود و میان جان و جانان تمیز  
پرده آرزو حاصل است و تا آنکه جان بکشد آرزو مقید باشد تقید دارد و چون اران خود را  
خود خلاص سازد مطلق شود و قید خواستش محض آرزوست که خود را بخواهد خویش خود  
بسته است و بکند کرد از نتیجه گرفتار گردیده چنانچه اول کرمان بوده کم یعنی اول  
فکر فعل بود فعل که فاکر و فاعل آن جان است که صفت ذات جانان آمد و دام با اوست  
چه اگر چون جانان خواست که این تماشا عالم بظهور آید و ما که گنج پنهانیم خود را خود ظاهریم  
و خود را خود بشناسیم قدرت خویش از وحدت ذات این کثرت صفات جهان پایان  
پدید آورد خود بصفت جان در همه جانداران هویش و الهی و حیات و رفوت تحریک  
و تصرف رسانید و خود تماشاگر این تماشا شد و آن ذات پاک را هیچگونه در گونی  
از پدید ساختن این عالم گوناگون کون پدید نیست و چنانچه بود است و خواهد بود  
و ایما هر یک حال آید و سید است و این کم روپ عالم هم ازین باب است حادث  
است که حدوث این ذات قدیم است و اول و آخر این حادث همان ذات انا اول  
و آخر این موجود که از قدرت بظهور آید و در قدرت آن کم گرد و چنانچه

موج از غیر خیزد و باز در آن فرو رود و مدام دریا از موج و موج از دریا جدا اینهاست همچنین نسبت این حادثه بآن قدیم است که بی زوال و لایزال آید و آن ذات مطلق و احد بر حق با وجود منظر کثرت میباید انبساط و وحدت و یگانگی موجود است بوسیله وجود از پدید آید این فضا این کثرت عالم راحت و الم ندارد چرا که نسبت به او از قدرت آن قادر بر هر چیزی موجب ارادت ذات مطلق پیدا میشود یا زور همان کم میکند و در با عاوه همین منوال حال دارد و آن ذات مدام یکسان است و آغاز و انجام ندارد و هم دوام موجود خود را پیش نتیجه این فعل بسیار عالم ندارد و از بود این نحو نشود و از نابود متالم نشود و این فعل از پرا شکست اوست که فعل این فعل آید و آن ذات از فعل و فاعل برتر است پس هر چه بیشتر که از کوفت آن بگذرد فعل هم کمند اگر تضاد یا فعل از و نظیر آید پس آنرا بدل منظور نداشته فاعل آن فعل خود را نداند چه که فاعل حقیقی همان ذات قادر بر هر چیزی است و نیک و بد نتیجه آن فعل شاد و غمگین نباشد و از ذول نتیجه فعل نخواهد آن کامل پای بند که منان نشود و چون بود یعنی در زندگی اطلاق باید و از قید و اراد و در ذات پاک که بحر سرور و رحمت بیکرانت محو شود و این کثرت گوناگون را آنچه همچو سهرابی که آب نماید معلوم کند و از همه محنت عالم و راسته بر احوت و وحدت و یگانگی رسد چنانچه در جوگ با سشت مذکور است که چون بسشت دیو بر امچند ارشاد این معنی کردند که ای را امچند ذات مطلق و هستی بر حق در هر جمیع طبع همه یک و آن که هیچگونه ذوی را در آن دخل نیست و بعین القلب بنیای آن هستی مطلق و وحدت صرف شود و مدام در مراقبه او باش تا این پرده کثرت از پیش دید خیالت زایل گردد و بحجاب معرفت و وحدانیت ذات کشف شود در آن بحر راحت که کران ندارد و غرق گشته امام تمام یابی و یگانگی حاصل سازی مجددین معنی منظر خاص خداوند را امچند باز است سلام نمود که ای مرشد هر گاه شافرم بودید که آن ذات مطلق در همه موجودات یکسان است پس در حال جانهای حادث و مقیم که در پهن روی

حکم و استقامت و خوانند تفاوت و بجا و زار چه سبب وقوع یافت یعنی کجی بادشاه است و یکی فقیر  
 و یکی غنی و یکی مفلس و یکی گنگ این چه بوده باشد نسبت گفتن گرفت که ای را محمد من سیدانم  
 با وجود آنکه تو همه دانستی اما بجهت نفع دیگران از من میپرسی و چون رو ببدل ما و شما در  
 این دنیا شک از دل ایشان زایل گردد و آگاه شوند بر چیزی که میدانند بشود تا آنکه آدمی  
 مستقیم آنست که کجی را بجا است و یکی فقیر و یکی غنی و یکی مفلس باطن او پریشان است مثال  
 آن در دنیا آنچه در خواب خود را بادشاه دانی یا فقیر و یا غنی و یا مفلس بعد از آن که در  
 سلطنت یا مرگت دیگر کنی و چون بیدار شوی بدانی که تو آنچه بودی همانی و این همه بجز  
 نبوده یعنی خواب خیالی چنین بود که در همان گاست از حال شاهی و گنگی و گاه غنی  
 و گاه مفلس میباشد اما چون بنظر تامل نگری نه کسی را چه مست و نه کسی که او نه غنی و نه مفلس  
 تا آنکه جان در مقام بیداری حس و خواب آبت این مراتب را اعتبار میکنند و چون ازین  
 ببرد و بگذرد و بداند که بجز یک ذات بیله برایت و بی نهایت چیزی وجود ندارد و مساوی  
 آن همه خواب و خیالی و بجزم که مست بدین موجب باید که خود مبادت در خود و خود شناس  
 خود شناسی باشد که اگر خود را از جبراحت غیر تصور کند این معنی غلط و دروغ  
 فهمیده باشد و بکلام اصلی نرسد که در وحدت و دوی گنجایش ندارد و ازین  
 فهمیدگی گرفتار آید و هر چند خود را از ترک او بند قرار دهد که من بنده ام  
 و صاحب من از من جبر است این فهمیدگی تا همان حال وقوعی دارد که بکند آرزو  
 حاصل گشته و الا نه در وحدت و دوی معنی ندارد باید که عارف بر خلاف سایر الناس  
 خود را جبر از خدا نداند و خود را و غیر را منظور نداشته یکدین و یک بیوی یک  
 اندیش خاص موجد شود و خود را خود شناسد که عرفست ربی بر بے حجی  
 واضح است چون خود را شناخت در همه جا خود را نداند و در گنگی که مطلق اطلاق  
 باید و از آنسان در گذشته رحمان نشود بجزم بخشنده بے منت

لم یزدهم در بیان آنکه آنچه فانی می شود فعل است از آنکه آن خود محض فعل بود و از فعل سپید آمده  
و جان که فاعل است لایزال و باقی چنانچه صیغه است که آنرا شکر نامید در بند و  
گویند چون در حمایت مراقبه بگوش دل بشنود و به آفرید کار و اصل شود و بر کیفیت  
صد آگاه گردد چنانچه قصه شکر و در بدل برگ و در هم راست متعین برانیت و آن در  
چوگ باشد چنین آورده اند که در عالم بالا برگ و شکر هر دو پدید و پس در مراقبه آرام بود  
ناگاه شکر از آن حال آرام شمال بهوس حسی احوال کرد و در آن لحظه حوالین بهشت که با انواع  
خوش وقتی آمده با قسم خوبی ستوده بود بر سر وقت شکر گذشت و خوشبوی طبعی منجمله تمام  
به شکر رسید و از آن مطهر گشته بالا نگریت مای دید تمام اشعاع آشفته و مفتون جمال او گشت  
لاجرم سریع الیر و بنال وی گردید به نیجه که بر تنش پدید آید بود و دل با جان عقب  
اوروان شد تا آنکه به بهشت رفت و آنجا چون جای دید پس دلکش و آرام بخشید  
بآن حور کماران کرد و بجز نفسانی محفوظ نگشت بعد از آن چون مدت نیمی ریاضت انصرام  
یافت از آنجا فرود آمده مدتی در روشنائی آفتاب و برق درخشید پس از آن وجود آن  
گرفت و بعد ازین سر گذشت برگ که پدید شکر بود بعد مدت ستادی چون اندک از آن حالت  
مراقبه منتقل کشید محسوس محسوس گردید چه بیند که تن شکر نیجان افتاده است از شایسته  
آن بر ملک الموت که در هم راست باشد غایت قدر کرد و خواست تا در باب او اتفاق  
بد کند چون تفاوت این بزرگ با آثار اجابت مؤثر بود در هم راست او بنموده پیش  
این رکع آمد و اجزای گذشته یک یک نشان نمود و شکر را که آنوقت در خانه  
شخص بر می تپشی چشم یافته بود بر کناره گنگ مقام گرفته در عبادت حق تعالی اشتغال  
داشت معلوم ساخت گفت که عجب است در خاطر شاداری بزرگ که از او نیای خاص دان  
آید چنین رسد که پس مرا خشم گمین گشته با آورده چه که جان برگزیده می رود و هیچگونه فنا  
نی پذیرد از آنکه صفت ذات حق سبحانه و تعالی و تقدس لایزال و بیزوال است

و نسبت او با ذات حق عزوجل مانند نور آفتاب است در آنکه آفتاب ذات حق سبحانه و تعالی و نور صفت  
 او که وجود بخش تمام عالم جان است و تا آنکه آفتاب باشد نور او بود بدین موجب ظاهر است  
 که چنانچه ذات حق لایزال بیزوال آید جان که خاص صفت اوست هم باقی است و هرگز  
 فنا پذیر نیست و گدازشستن قالب که عوام الناس آنرا مرگ میدانند بدان ماند که آدمی جامه  
 کهنه گذاشته لباس نو پوشد همچنین تن گرفتار بجهت فعل جان است و جانان که برتر ازین  
 و حواس و دل است در جان منزل وارد و آنچه میرود باز پیدا میشود فعل است و مایه است  
 که فاعل آن جان و آنچه از فعل جان بظهور می آید فانی و بقی است که اشهر حج و تبت  
 سنا ریگونی یعنی تماشای شکر است این جهان و چیزهای و خیال خواب اعتبار برین  
 نهاده اند چه جان که قدرت و صفت ذات قادر بر حق است از او اینهمه منظر ت بظهور  
 می آید و باز در آن کم میگرد و در همچنین عادت دارد برین یعنی چون بر کله ای بافت آنچه  
 بیداشتی مماموه برآمده بحال خویش که کان معرفت بود آمد و باد معزم راسه مرافق شده  
 جایکه شکر ریاضت میگرد رسید شکر از اینجا که مذهب الاخلاق جلیع بود این هر دو بزرگ  
 را دیده تعظیم از روی صمیم دلی بجا آورده و ایشان هر دو پر بود در پهن عقل مجسم  
 در ریای او و عاقله خواستند و دست خود را بر سرش گذاشتند و بهرین تو جانان  
 بزرگان دانش همه دانی شکر را حاصل گشت و هر دو را شناخته در ریای بهر  
 اتفاق و برک آن سعادت مندر از اینجا که مدالوت با شرافت آمیزان اشتیاق در فعل گرفت  
 و گفت که جای تو باین بود اما بحسب افعال خود از مرتبه عالی باین حقیقت انتقال کردی  
 لکن بمقتضای آنکه سالک سلوک کوچک که موجد خاص باشد هرگز ضایع نمیشود هر چند در  
 راه قدم نهاده بوجوب بشریت آن سلوک را کم کند اما باز البته بران سبیل گذر کرده  
 منزل مقصود رسد چنانچه اکنون جهان در هم گرم ترا بعد از گردش باز بر جهان و ادوی  
 آورده بود که در چنین جای پاک نشسته مشغول در عبادت حق تبارک و تعالی شدی حالا

که چنانچه در تمام

جان تن خود را که نوری است و بیچگونه کثافت ندارد و یک تن بعد از آن شکر و رحمان تن قدیم  
 در آمد و از حال گذشت آگهی یافته چنان سقیم العقل گشت که هرگز میل محسوسات حس نکرد  
 و ورزش جوگه شیدا نام دارد در حالت مراقبه جان بگوش دل شنیده و بر ما هیت بقا  
 چنان که ای آگاه گردیده به آفریدگار قدیم و اصل شده پس ساکن را باید که جان نیز در  
 اعتقاد کن و از کثافت تن قالی بیچگونه مبدل نماید که تن جامه و آنت کار آن کاری که  
 است و این که در کار با با وجود آنکه مختار است اختیار ندارد و محض بجهت آنت که اعمال  
 قدیمی او را برشته میسبسته چه آنچه در وقت ماضی کرده بود در حال موافق آن کار است  
 و آنچه در حال میکنند در استقبال نتیجه خواهد یافت چنانچه شکر را افعال جوگ با زیر  
 عبادت حق عزوجل آور و این معنی را تحقیق بالجرم دانسته در آتش ریاضت و ذکر اتم  
 ذات که آنرا در بندوی جوگ باک خوانند اعمال گذشته خود را بسوزد این ریاضت  
 عبادت حق عزوجل هم بقطع نظر از نتیجه که سوای اعمال باشد کند و با اعمال دیگر نگراید  
 آن جوگیش ذات حق مطلق و قاسی و تقدس و اصل گردد و در چه کمال در یابد و او را  
 شکلی پس سده حاصل آید هر چه او خواهد چنان شود و مدام با ذات قاسی و تقدس  
 یکی باشد که آنرا همچون کلمت گویند اما با وجود یک شکلی پس سده چنین کامل را میسر شود  
 هرگز خواهش بر چیزی نمیکند چرا که خواهش باعث تیر میشود و سر فعل می آرد و این  
 سبیل و خواهش آن شدن در سانه شاستر مذکور است اما در شاستر سیمان چنین آمده  
 که هر که وجود گیرد هرگز به عمل نشود چرا که این وجود محض فعل آثار است و البته مؤثر فعل  
 میشود پس بایک فعل او هاتم ورزش جوگ و ریاضت و عبادت معبود بر حق بکنند و این  
 فعل بگذارد اما به قطع نظر از طلب نتیجه که بدون وصال او باشد نکند تا از آن فعل  
 اعمال گذشته مطلق نفی شود و آینده چون به طلب نتیجه دیگر بقصد و اصل مقصود  
 و حقیقت و مجاز قاصد سبیل عمل مذکور شود و منزلت مطلوب برسد و اثبات کمال

و هرگز از آن رتبه محروم نماند چرا که فاعل آن فعل البینه البته نتیجه اخلاص میرسد و اگر چه علی التمام  
 همه افعال نتایج بحسب حقیقت و ذات خود دارند و اگر چه هیچ کس بر آن عادل بر حق نیسازد  
 علی الخصوص درین فعل نتیجه بنهایت مقرون است و با لجزم هر که درین راه گامی زین بنزد  
 مقصود و مراد برین سوجب آنست که در ورزش جوگ او حاتم و پیرانایام مستقل بوده  
 چنانچه در لغات گذشته مذکور شد مراقبه در باطن کند یعنی دل را بر معرفت دل گذارد  
 تا صیبت او را که جوگیش را نشندانند گویند و در نیلوفر سینه دماغ جاسی دارد و یعنی  
 مکانش کلخ دماغ است و پرتوی این در نیلوفر سینه که صورت مونی دارد و بزرگ  
 اسم ذاتی از آن شبندانند برمی آید که نمونه نبوش و آگاهی است و همه حس را از ندگ  
 از انست و خلقت ارض و سماء و موالی ثلاثه اندست و محیط همه انوار و لطیف که کفوز  
 گنج ذات بی بدایت و بی نهایت ابروست هر که در باطن خود آن لب لباب را با اعمال  
 و ورزش جوگ مشاهده کرد در ظاهر هم بیحجاب واجب الوجود را بعیان می بیند و این  
 مقام حیرانی که پرده سون گویند بر آن ساراک حاصل نمیشود و این افسر تن که خلقت است  
 من حاصل شدن آن ضیای معرفت از پیش نظر آن بنیامیخیزد و در ذات پاک که بحر  
 سرور و خوشحالی دائمی است مستغرق گشته با حاصل مقصود که عبارت از وصال اصل  
 خلیش است میرسد تا بی عطای و اهب العطا یا است لعله دوازدهم عابد محمود حقیقی البته  
 به کمال میرسد و هرگز ناقص نیماند و با لجزم با فزید کار بر حق که رحیم و کریم الکریمین هم آید  
 بخشنده گناهیگان اعظم است و اصل میشود و قطعاً ضائع نگردد چنانچه مشاهده این  
 مقال دانندگان است و چنین آورده اند که در ایام ماضیه بادشاهی بود مالیت  
 دخری داشت بنهایت صاحب جمال چون همسر او بادشاهی دیگر پیدانمی شد  
 لهذا عقاید کاشش با وجودی که بالغ شده بود با هم چکیس از راههای توابع خود  
 نمی بست و در راهی که ضرب المثل بود تصور بدون آن جور ساخته پاسبانان

بیدار دل گماشته بود که از قرار واقع لازمه عفت بجا آورند چون بدست برین سبیل گذشت  
 شخصی آشفته دماغ در آن بلوغ گذر نمود و بعد از آن حال ناگه آن پیری پسکیز از بلاسه بام  
 نگریست و نظر هر دو در بهر یک ناظر گردید و بجز و نگرستین آن آشفته بنیابت آشفته بل و یون  
 حسن او گشت و چنان قلق در بطن آن اشک التهاب گرفت که خانه صبر و سکون او را یکبار  
 سوخت و سر اسیمه در کوی هوای آن ماه چنان افتاد که در جستجوی میلش سر بر لبه یسری  
 تاملت مینمود و آخر الامر زنگه گل فروش که همیشه گل بسته با آن گل تازه میبرد و محرمیت  
 حریم آن مالکده حرم داشت اسرار آن مجموعه خوبی با وی در میان نهاد که آن جمیله اگر چه  
 ناگهان لبوی تو دیده باشد اما صلح وقت است که حرف فسق و فجور در خواب هم گاهی  
 خوانده و جز حق پرستی کار او نیست ازین است که گوشه گزیده است اما چون ترا ببیند  
 و مشتاق بقیراری بنیم یک علاج دریافت او تو میگویم اگر توانی بران تدریر خود را با  
 رسانی و آن همین است که او معتقد صورت و شکل و انای بهتر باطن که شن است اگر تو بجا  
 آن معبود چنان اجتهاد نمائی که بندگی خشنودی کنی پس بقضای آنکه هر کس عبادت تمام  
 ساخته آرزوی چیزی پیش انسان میکند البته بجام خود میرسد تو هم براد خویش رسی  
 طالب چون بر صورت این معنی از ان و لاله دلیل یافت بر خاطر گذارند که من ملوث لوث  
 عصیان را کجا امکان است که بحسن عبادت آن معبود را تو انم رضامند ساخت اما درین  
 شد شخصه راست است که بر انواع طلسمات و افسون و سنگاه دارد و طلسم میداند که هر که  
 با آن طلسم جای رفتن نخواهد تواند تا آنجا رسید از آن طلسم را بیاموزم و به شکل و لباس  
 که شن و دیو پلبس شده خود را با و رسانم تا کامیاب شویم همچنان کرد و بجام خود  
 کامران گردید چون حرماے محدثه بر صورت این معنی آگاه شدند آنگی به پدرش  
 دادند پدر او بجز دستماع این احوال در ضیای حیرت ماند مانند برق و خشنده پیر  
 غضب شومی به او بان نامه ار را با خود همراه گرفته نزد یک آن منزل رسیدند



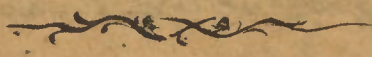
اما آن لباسی فاسق را دستگیر ساخته بجزای کردارش رساند و برین منن آن عاصی بته کار عاجز  
 گشت و پناه بخت آنیش آورد که بحسب بشریت مرکب این امر شنیده شدم اکنون بجزفات  
 بیحال تو دستگیر و عاجز براننده خدام از آنجا که گشتن دیو عیب پوش و خطا بخش اند  
 خود مسلح در آنجا حاضر شدند و آفرین بر اعتقاد آن حمیده کردند و آن لباسی با وجودی که کلان  
 عیبان بود و فوج برانمش نموده در ظل مرحمت خویش محفوظ کردند و برینیی که بادشاه  
 بر قصد گشتن آن آمده بود و جنگ کرده همه آنها را کشته بادشاه را دستگیر ساخته و چون باو شنا  
 در قید درآمد عاجز شده زهار خواست و بجز تمام عذر آورد که از من ناوانسته خطا  
 واقع شده حال آنکه خود خطا پوش اندکرم فرمایند و ما را از خود سازند پس بقضای آنکه  
 جرم بخشی خلاصه آن کریم بر حق هست اورا گداشته شد و مرحمت فرموده حکمت روی زمین  
 بوی دادند و آن جمیله را بان عاشق نکاح بستند و بادشاه هم بحسب الامر گشتن یو  
 سعادت خود آنسته آنرا با نادوی خود قبول کرد و آن داماد و دخترش هر سه کس تمام  
 عمر بصورت در عیش و کامرانی یعنی در عبادت محمود بر حق گذرانیدند عاقبت محمود گشتند  
 همچنین عبادت گشتن دیوانه آتش سوزنده همه گناهان است چه هر کس با قتل مرتبه از  
 مراتب در عبادت محمود بر حق عاید شود البته بر او رسد و درجه کمال در یابد و وجهی دیگر  
 چنین آورده اند که روزی بزرگناری بزرگی نشسته بود که زومی را دید که از صحرای آید  
 چون بکنار آب رسید ضفدرعی از آب برون آمد و آن کزدم بر پشت آن ضفدرع  
 از آب بگذاشت و آن کزدم از پشت او فرو آمد روانه شد و آن بزرگ تعجب کرد و گفت  
 این حال بیسری نیست دنبال آن کزدم را بی شتاب سایه در خمی رسید جوانی دید  
 که در سایه درخت خفته و ماری غظیم از طرف دیگر می آید قصد هلاک آن جوان  
 کرده بود چون مار از آن طرف نزدیک آن جوان آید کزدم از زمین طلعت  
 رسیده و باز آن ضفدرع برون آمد و کزدم بر پشت آن سوار شده

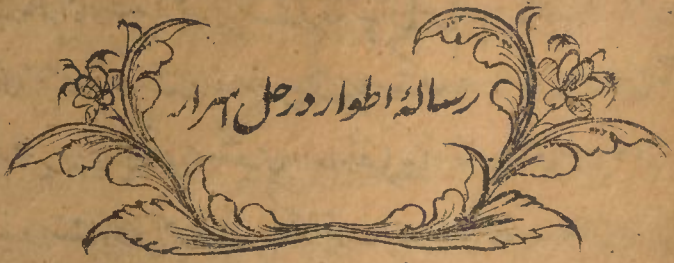
از آن بگذشت آن بزرگ با خود گفت که این جوان از اولیای الهی است که لهی است نزدیک آن جوان  
آمد آن جوان خمر خورده بود و دست خفته را بجه عمر اندومی و میدان بزرگ را از مشاهده این حال  
تعجب زیاده شد و چون نهایت در تعجب ماند آوازی شنید ای دوست چند تعجب کنی اگر  
بدرقه حفظ ما همه رعایت اتقیا و ابرار و معصومان کند پس اشقیاء و فجاری و عاصیان را که تبت  
کند و اگر سیلاب عفو ما و اسلخ آلام <sup>چنین</sup> تیره روزگار آن اشترانشوید و اگر دریای رحمت  
ما گشت گمان تیره ضلالت را دست نگیرد که گیرد و اگر سحاب کرم اطهار هدایت ما بر جان بین  
بودی غفلت نبارد که بارد و اگر نسیم عنایت ما کشتی غرق شرکان و دریای طبیعت  
و هوای از غرق آب مخالفت بساحل توبه و انابت سازد که آرد آن بزرگ را ازین بشارت و تبت  
خوشش تبت برگرد آن جوان میگفت و می گفت ای خفته که دوست نگهبان جان  
توست غافل کرشن پاسبان تست یه خوابت چگونه آیدت از شوق آن کریم به کشت  
رحمت و عنایت بیش از گمان تست به پس آن جوان بیدار شد آن بزرگ را دید خجل گشت  
و گفت ای بزرگوار این چه حال تست آن برگزیده حق وجه حال گفت جوان نمره بزد  
و جامه چاک کرد و بگریست و رومی در میان نهاد و باقی عمر و طاعت حق سبحانه و تقا له  
مشغول گشت همچنین آن خداوند بجرم بخش گناهکاران است تا مرتبه کسانی که عابدان  
محبوب و برحق باشند چه توان گفت علی بن ابی القیاس پرستندگان آن محبوب هرگز ناقص  
حق مانند البتة به کمال میرسد چنانچه مصداق آن این مقال است ای کریمی که  
از خدایه غیب به گبر و ترسا و وظیفه خورداری به دوستان را کجا کنی محروم به  
تو که باد دشمنان نظر داری به با وجود آنکه حق عزوجل را یکدیگر و فیاض مطلق داند و از  
عبادتش اگر غافل مانده دشمن خود است چنانچه آورده اند که بزرگی از روی نیاز بر رگ  
کریم به نیاز سوال کرد که یا فیاض مطلق هر که ترا شناخت تمام عمر خود را پریشان خست  
و عاقبت از عقوبت معصیان که در ضلالت به فعل آید بجه بنم شناخت

اگر چه گمراه راه تو مستحق بران بلاست اما از آنجا که اگر م تر و رحیم تر و عفا بر حق توفی آنکه در عوالم  
 سلوک معرفت تو انواع اضطرابی و پرانگه گی باطن و ظاهری نصیب هر بن نصیب شد تا سائیت  
 میشود چنانچه عارفی مشکلم است از تو نما ماند قاسم و ز تو تنها کس مباد و چه لایحوم غمهای  
 عالم بر تن تنهای آست نه امید که بر همان اکتفا باشد و بدون آن رحمت جنم بران باشد  
 و رسد که عذاب بی نصیب معرفت با وجود انش کمال که خاص لطف بر انسان است هم از  
 انسان چرا که او را فعل مختار ساخته که خود پریشانیهای گوناگون پریشان شود و اختیارش  
 با اختیار اوست و رحمت بران به کتاب نگاران بظاهر تا ویب و بستان بر فضل دارد که اگر  
 آن رحمت نکشد هرگز جاہل عالم نشود چنانچه جاہل زاپاک که تا شست و شوی زیارند  
 پاک کرد و تقدیر این حال برین منوال است چون توجه ما در راحت رسانای بند باست  
 و اینهمه خلقت محض بحسب کامیابی بنده با مخلوق گردانیم اگر خواهی که استعدای  
 چیزه کنی نظر بر بهبودی خود نموده بکن تا من که مجیب الدعوات بندگان خاص الخاص  
 خودم با جابت مقرون گردانم و اینکه در اجابت دعای بندگان خاص گاهی مقصود  
 واقع میشود همین است که اندرون بسبب او نموده باشد و او بحسب ناوانی مستعدی است  
 بنا بران بهدایت کماهی نتیجه آن خواهش زهنون شده از خاطر بنده زائل میسازم  
 مادران حیرانی نکش و اگر موافق بهبود او باشد زینت چشم چون برین ارشاد آگاه  
 گردید حمد و ثنای بی انتهای بدر گاه کریم بر حق او نموده در عبودیت محبوب و المود و محبت  
 گردید و در مناجات اقتدا کرد که یا قاور بر حق بر کمال در آنچه ارادت تست بهبود من  
 همانست و مقصود من در جهان گرم کنی تا بگذرم از حالت این و آن محشوم در ذات  
 اقدس تو بجایان پس سالک را که علی الدوام در همه جا و همه حال بندگرت قلبی متعال  
 دارد و در عبادت مجبور خویش هیچگونه تکامل نوزد اگر موجب بشریت بصورت  
 و حسنی بهرنگی آن یگانه تواند حاصل ساخت پس بمعنی دران هو او بمعنی

مگر آن باشد و بصورت از حسن ظاهری در امور ظاهر پردازد چنانچه بزرگ گوید  
 موجد است کسی آنکه در میان بهره خلق به نفس شاغل خلق است و دل بوجهی است  
 غرض که شیخ درین فرود گوید یعنی آرد و اما در همه جا با هر کس در همه حال  
 می دارد زلفه چشم دل جانسی یار و چون اندرین باب اکثر کتابها  
 نویسد حرفی نوشته باشد چنانچه که شایسته ندارد و پس چیزی  
 انجام ندارد که شایسته یعنی خود را در شکر انداختن  
 است اگر در خانه کس است حرفی بس است  
 الله قائل که کمال کرم خلیش از قال  
 باز داشته صاحب حال گردانند تا  
 بهره یاب گشته بر احوال  
 کامکار شود و  
 الله الموفق  
 بالتوفیق

تمام شد رساله شارق المعرفة





ست چنانند

این رساله است سنی به اطوار در حل اسرار تجرید کمالات بشت در آنچه که از راه طلب عرفان  
 بنظور رسیده اند پرده روی بیرون کشیده فارسی ترجمه یافته و از لباسی بکنوت و بگریختن  
 مشتمل بر ده طور اول در بیان تجرید طور دوم در بیان آنکه عالم محض خیال است  
 طور سوم در بیان آزادی طور چهارم در بیان جنیت دل طور پنجم در رفع خویش  
 طور ششم در بیان معرفت نفس طور هفتم در بیان معرفت حق طور هشتم در  
 بیان یافتن نفس طور نهم در بیان معرفت حال خود طور دهم در کمال  
 معرفت حق طور اول در بیان تجرید بشت میگوید سجده من در تعظیم از دل مصمم  
 برای فدا امید که دائم بر یک قرار و آرام است و بیقراری با و راه نیاید و پاک است  
 از نسبت اطراف و جوانب و از منته و امکانه آنکه نتوان گفت در حق او که شرقی است  
 یا غربی و جنوبی یا شمالی فوقانی یا تحتانی زمانی یا مکانی نه او راست است ابتدا و انتها  
 بلکه دائم و قائم و عین علم و معرفت است و راه یافت او جز معرفت نفس خود نیست  
 من عرف نفسه فقد عرف ربه اشاره بر آن معرفت است بشت میگوید مخاطب  
 این کلمات شریفه و لائق این آداب لطیفه طالب راه تحقیق است که قصد او آن باشد  
 که خود را از قید عالم که کن و مکن عبارت از آنست خلاصی خواهد و به گنگائی و پیرنگی جلوه  
 گر آید و از بند ماسوای بر باند نه آنکه قصد ندارد و در سغبلیغ خود را نگارد

که من از بند عالم آزاد شوم و بحق پیوسته گردم چه آن کس فهم این کلمات نکند و هم نه برای  
 کسی است که از قید عالم آزاد گشته و بمقام قرب حق پیوسته که او خواستنیاج این چیزها ندارد  
 میگوید تا عنایت بیخایت آبی و سنگیری و امداد نفرایدا استاد و انای این عالم معرفت  
 دست نیابد و استاد کامل همچو ملاحی است که بقوت باز و امداد و س ازین دریای بیکران  
 که تعلقات عالم فانی است توان گذشت و از موجهای این دریا سببی نترسد با حل قرار  
 و آرام توان گرفت بشتست میگوید ای را چنین تعلقات عالم مرضی است صعب  
 و وای آن جز این نیست که دائم درین فکر باشد که کجاست و عالم چه چیز است و از  
 که بظهور رسید چون طالب این فکر را مداومت نماید امید است که کبریم آبی از تعلقات  
 عالم که عین مرض است خلاصی روی نماید یقین بدان ای را مچنین در زمینی که استاد کامل  
 همچون درخت بارور و سایه دار است نباشد گویا گردان آبادانی نبود و بی آبی باشد  
 یک لحظه دران زمین نباید بود همچنان در شهری و ولایتی که استاد راه طریقت و حقیقت  
 نباشد و انجامم نباید بود ای را مچنین همیشه جوایب استاد و خواهان صحبت او با شمی اگر کسی  
 خود را در ملازمت و خدمت قرار دهدی و کوشی و هر چند او بمواظفات نماید و با تو در تکلم نیاید  
 و چهره بانی نکند و ترا مشغولی راه حق نفرماید ز نهار از خدمت او محروم نمائی و صحبت او را  
 عنایت وانی یقین پذیری که هر چه او از خود یا کیسه از خطاب هم گوید ترا سود مند بات پیرو  
 سخن وی کنی چرا که از صحبت بزرگان نادان هم به انانی رسد و خالی پیشود و حیات جاودانی  
 بدست آید و از موت ناگهانی خلاص یابد از مفلسی بنابر سادی را مچنین هر چند عارف به معرفت  
 ذات مشغول است فاما اهل عالم را صحبت او مطلوب که بغیر از صحبت و دیدار چنین آدم از غم و  
 اندوه رهایی نیست هر چند یکسے متوجه نشود و جز ذات حق نترسد و انباشت تو از بی التفاتی  
 او دل تنگ نگردی و باو آدینزی که نجات از محنتهای عالم در پناه اوست ای را مچنین  
 چون این طور شخصی را طالب و جوایب معرفت و تجربه یابد و اندک که هر چه آن کامل گوید

چون این طور شخصی را طالب و جوایب معرفت و تجربه یابد و اندک که هر چه آن کامل گوید

عین معرفت و تیربونی و کمال علم تجرید است و خلاصی از تعلقات عالم و ربانی از غم و غصه همین است  
و کمال تلقین توان از احوال اوست ای را چنند راه سلوک هر چند وابسته بر مرشد و طالب است اما  
درین راه طالب صادق و صاحب استعداد است که هر چه از مرشد و استاد طریقت باو رسد  
به کمال فهم او را در یاد طالب صاحب استعداد درین راه فروری است که راه یافت حق در تیر  
اوست نه بیرون اگر کسی استعداد آن ندارد گفته استاد او را فائده نکند ای را چنند حق شناسی  
در کتب و علم و استادنیت این راه یافت آئی به طالب تعلق دارد و طالب را باید که در خود  
این معنی را جوید از استاد اشاره و از شاگرد یافت من عرف سبه اشاره بر نیت ای را چنند  
علم و دانش بر نیز و کسی بی ورزش دست ندهد اگر احوالنا ترک ورزش نماید آن کار از دست  
رود مگر شناسائی حق که چون کسی را روی دهد هر چند ورزشش ناکرده باشد از و  
اصلا دور و مخونگر دو و همیشه در تنزاید باشد ای را چنند شناسائی حق بآن مانند است  
که شخصی گلو بند در گردن دارد و لفظ اموشی هر چند بطلب آن در اطراف عالم بچویند باید  
فاما اگر کسی با نشان دهد که آنچه تو میطلبی باقیست بهوش دار و بسین آن گلو بند  
که تو بچوینی در گردن تست نسبت است با طالب همین است که استاد نشان آن چیز در  
شاگرد میدهد که او طالب آن باشد دانی ای را چنند آن نادان که در خود فکر کند و خدا طلب  
ویافت حق از خود بخوید و در اطراف و جهانب بطلب آن پوید بآن ماند که شخصی  
گنج در خانه دارد و بطلب آن در اطراف بگردد و گدائی کند ز بی نادان و این  
طلب او چنانست که شخصی طعام زهر آلود بیل بخورد و شیرین پندارد و نمیداند که  
آفرین ضرر رسد کار نادان همچنان است که خود را بخلوط دنیوی مشغول سازد و آنرا  
غنیمت داند از یافت حق محروم و بے بهره ماند و نداند که راه حق در من است  
را چنند هر چند اهل عالم میدانند که عالم ویافتا سے آن بقائے ندارد بسبی تمام  
در وی می آویزند و از یافت و معرفت حق که دائم و باقی است غافل خپسین

نادان و بی عقل را جز خرد توان گفت بلکه کمتر از خرد باید دانست ای را چنند آدمی را خاصیت است که  
 بهر چه رو آورد رنگ آن گیرد پس داناکس باشد که فکرهای لایعنی را بخود راه نهد و همیشه  
 در یاد حق باشد ای را چنند مدت حیات دنیوی و آرزوهای آن بدین مانند که شخصی بخواب  
 بود و عجائب باه بید و پندار که عمر باست که من درین محال که تم و خواهم بود چون بیدار شود  
 و اندک زیاد از ساعتی در خواب نبود این همی که او را در خواب روی داده بود که بتدی دراز  
 در آن عالم بودم محض خیال بود حیات وینار اچنین قیاس باید کرد که بر چنند طول میناید  
 فاما اصل آنرا بقای نیست همان یک ساعت است که در خواب بود ای را چنند داناکسی است  
 که چون نظر در عالم نماید اصلا با اهل آن نه آمیزد و نه آویزد و همچو در تماشاگری که نظر او  
 به بازی گری افتاده باشد بآن نیامیزد و بید و بگذارد ای را چنند زنده در عالم کس  
 است که طالب گیرد و گمیر نباشد و بکار بار عالم مشغول نماید بلکه دائم فکر و رنجور کند و  
 خواهش را بخود مشغول گرداند بصیرتیش همیشه بر دل باشد نه بر اهل عالم که نظر بیرونی بجای  
 نیاید می باید که دائم نظر در باطن خود داشته باشد ای را چنند چون وجود عنصری زوال  
 پذیرد و نادان گمان برد که جان بے قالب گشت و مردورفت زهی معقل مثل آن باین  
 میانند که نظر بیرونی بر او که بزبان هندوی اکاس باشد بشکند و گوید که هوا ضایع شد ای  
 را چنند جان نه کم شود نه بیش و جانی ندارد که برود و از جانی نیامده است باقیست قائم  
 فنانه بنید چنانچه هست همچنان باشد و نادان از فضای قالب خیال کند که جان فانی شد  
 این محض خیال است و جان باقی و این نمایش عالم که وهم و خیال است از جان بظهور آمده  
 ای را چنند جان را چنان خیال کنی که از اکاس که هوا باشد محیط و صافی است پس جان  
 که باین صفت موصوف است چه طور زوال پذیرد و فانی شود بلکه از غایت لطافت مخفی  
 و بدوام بقا باقی و عین فرج و فرج بخش است ای را چنند جان را خیال کنی که ظاهر  
 و باطن بر یک قرار است و یگانه که از ماضی و حال و استقبال پاک و از شدت



رمالذراط اردو رحل اسرار

نباشند منزله ای را چندان جان را چنانچه گفتم بدان و قرار بدیده و خوشحال باش که برون کس  
 در دنیا به نافرمانی و بی نیافت آنچه من گفتم در صفت جان و دریافت آن بدتر از آن کس  
 که بیزار خواری و رخاؤ کناس گدائی کند ای را چندان دانی که زهر خوردن آسمان ترا از نافرمانی  
 حقیقت جان است چه سخت ترین مرض با ناساخت جان است طور دوم در بیان  
 آنکه عالم خیال محض است ای را چندان عالم محض و هم و خیال است اگر خواهی که این وهم از  
 میان بر خیزد باید که دل را از تفرقه من و تو این و آن نگاه داری که این نمود بی بود  
 از نشاء تفرقه باطن است چون پریشانی باطن بر طرفت شود و تفرقه ترا می گردد  
 جنبش و حرکت نماید آرام بروی نماید مثل مشهور است در این هفت که جاده سالیح  
 که سیر را در دریای گروایندند سیر کرده جوهر از آن بر آورند و می طلب که تا او دام  
 که او حرکت میدادند و ریاد و جنبش بود چون آن کوه را از دریا بیرون بردند و ریای  
 بقرار آمد همچنان پرانگی دل را که بشاید آن کوه است از دل که بتیله در است بیرون کشی  
 دل برقرار خود آید و از بقیراری و تفرقه کناره گیرد و اسے را چندان بود و تا بود عالم  
 و جنبش و سکون دل است چون دل را حرکت کند عالم سپید آید چون ساکن  
 نماید نماید بر گرد و مثل آنکه چون چشم را و کنی عالم با این طول و عرض در نظر آید  
 و اگر چشم بر هم زنی هم نماید شود پس دانی اسے را چندان که او حرکت و سکون  
 دل پیدای دنیا پیدای عالم است پس دیده و دانسته بهوشیاری تمام دل را از این  
 تفرقه کیسوی کنی تا از کن و مکن و این و آن خلاصی یابی و این وقتی دست دهد که خواهر  
 را با سکیه از دل بیرون کنی که اصلا آثار آن نماند اسے را چندان عالم نابود که بود نمایا  
 همه از اندیشه تست پس سعی کن تا این اندیشه که از تو پیداسے شود و در میان نیاید  
 و ترا متوشش نگر و اندامان واقف باشی و اندیشه غیر را بخود راه ندی تا نجات  
 یابی ای را چندان عالم مثل مار اسے است که در لیجان تحمیل مثل مار شده است و رفع

طرز اول  
 دنی را خالص  
 خود را به  
 مانده که  
 بوم بود  
 اده بود  
 که بر جنبش  
 چندان  
 غاشقاری  
 زنده در  
 در خود  
 کم که نظر  
 و غرضی  
 جقیق مثل  
 بر احوال  
 است باقی  
 در جهان  
 زبان نظر  
 است پس  
 است طاعت  
 کنی که  
 و از

این دانی که از یافت دل است چون بهم از دل بر طرف شود این نمود عالم که نمبر له نار از  
 رسیان تخمیل است بر طرف گردد هر چه از عالم پدید اشود از وسوسه دل است چون در  
 دل که مثالیه راست از دل بیرون مادی از بهیئت عالم که همچو ما تخمیل است خلاص  
 رود پس در خود فکر کنی و این وسوسه دانی را از میان برداری تا از تعلقات و عواید  
 روزگار در امان باشی ای را چنند عالم ظاهر را طلسم دانی اگر چه بنیاید اما چون بیدید  
 بصیرت نگری اینهمه وهم و خیال و باز گیری در نظر آید پس عالم را بنظر اعتبار نه بینی  
 تا ازین وهم خلاصی یابی ای را چنند عالم را چون مرده دانی هر که نادان باشد و در وی  
 نظر کند وهم بر مستولی بود ترسان و لرزان گردد چون و انا در وی نظر کند و اندک  
 مرده است بجان از ترس و هراس نناید ای را چنند عالم سر اسر است که آب بنیاید  
 فاما اگر کسی در وی نظر کند و اندک این نمود محض است اصلا بود ندارد ای را چنند  
 عجایب تر عالمی است هر کس که در وی نظر کند صورت متدوده و مشکوره در نظر آید و حجاب  
 او گردد و گذرد که مشاهده دانی کنی که این عالم و این صورت قائم باوست مثل آنکه دانه  
 و ابسته رشته را همیشه در نظر دارد و رشته را نه بیند این عجب سبعل و بید انشی است که  
 هر چه دانه با مر بوط است و ابسته آرزانه بنید و نیابد همچنان بستی مطلق سباری و جمیع موهب  
 است نادان غافل از وی ای را چنند هر چه ظاهر است بینی دانی که نمود محض است هیچ بقائے  
 ندارد و آنکه این عالم قائم بدوست باقی و پاینده و دائم است بهوشیار باشی و این  
 ملاحظه را از دوست ندیدی و دائم آن ذات پاک را که قیوم عالم است بنیاباشی و یک لحظه  
 غفلت را بخود راه ندیدی که هر چه هست جان ذات است و عالم همه وهم و خیال ای را چنند  
 هر چه هست دناهی دل است و صورت عالم در وی همچو صورتی در آینه بنیاید و در وی  
 نیست همچو در خشان کناره دریا که عکس آن در دریا بنیاید و اصلا درخت در آن نه  
 و آنچه پنداری وهم است و خیال ای را چنند اگر عالم را بیدید بصیرت نگری سر اسر

اشکوند

نابود یابی و اگر از روی غفلت در وی نظر کنی گرفتار کنی مثل آن کس که رسیان را مار خیال  
 کرده متوجه گشته تا اما اگر ملاحظه نظر کنی دان که رسیان است و نیم و ترس بخاطر و نیاید و از  
 آرام بطلبی در آیی را مچنین گرفتاری عالم عبارت از آنست که هر چند در نظر آید آنرا اعتبار ثانی  
 و خلاصی آن باشد که بدیهه بصیرت نظر کنی و دانی که عالم اصلا بود ندارد ای را مچنین دانی که  
 جان از هستی مطلق بظهور آمده و با اوست هر چند برقرار نیست فاما هستی مطلق که جان  
 از او پیدا است برقرار خود است مثل موج و دریا که موج و دریا بقرار  
 خود ای را مچنین عالم و صاحب عالم را چنان خیال کنی که طلا و دستا نه آن کسی که طلا را  
 نادانسته نظر بر دستا نه کرده طلا اگر دو فاما چون دانسته نظر کنی دان که دستا  
 نه عین طلا است هیچ عیبی در میان نباشد ای را مچنین دانا و شناسای حق همیشه و رفراخ  
 بسبب است نادان و ناشناسا و در غم و اندوه مثل بنیا و نابینا که بنیا از دیدن عالم فوق  
 است و نابینا محروم ای را مچنین نیست عالم بحق چون نسبت شعاع با قطب و امواج  
 بدیاست که از وجهی نمی نماند فاما نادان خیال کند که عالم از حق و حق از عالم جدائی  
 دارد و چنین است که عالم بود از نالود و باشد ای را مچنین مردن و زلیستن همچو بیداری است  
 و خواب چون خواب رود اندک بیداری چیزی نبوده است و چون بیدار شود دان که خواب  
 چیزی نبوده است پس بایک که دانان نظر بر آن پاک داری ازین بود و نالود و عالم را و نظر نه آن  
 طور رسو هم ای را مچنین آدمی را بایک که دانم درین تمهیل باشد که عالم عین علم حق است و این  
 وقتی دست دهد که خواهش از میان بر خیزد و چون خواهش از میان بر آید دان که عالم  
 عین علم است و عالم عین حق این عین آزادی است ای را مچنین اگر کسی خوابد که آنچه خلاصه  
 عالم است بدست آرد بایک که از علل آن مساوی خود را پاک دارد و چون چنین شود آنچه  
 خلاصه عالم است باور سیده باشد ای را مچنین هر که این حالت دست دهد که از بود  
 و نالود عالم آسوده گردد و یقین دان که او کمال خود رسیده و آنچه مطلق است یا تو برود

چه خلاصه آنچه در کتب سماوی مذکور است همین است که از بند بود و تا بود خود را رها نماند ای را چنان  
هر که بوزش این کار کرده باشد و خود را از نیک و بد گذرانده او را تعلقات عالم مشوش نگردد  
چنانچه آتش که هر چه در و افت بسوزد و آتش ما از آن پروانه بود و پنج تیره و تیر ل با و راه نماید  
چنانچه رنگهای مختلفه در سنگ شفاف و آئینه صافی نمایان باشد و اصلاد در و نباشد  
و کارگرنشود و رنگین سازد همچنان تعلقات عالم شخصی را که از نیک و بد گذشته و منگیز  
نگردد و او را مشوش و مشوش نگردد اند او آزادی را چنانچه هر که بخود بینا گشت هر چند در عالم  
باشد و بر اهل عالم انگیزد او را از آن پاک نباشد و عالم در نظر او چنان نماید  
که چیزی در سبکی و پیش او مردن و زلیستن برابر باشد همچو یک نام تیره و تبدیل حال  
او تواند کرد و چنانکه ظاهر هر چند در خاکه ان گل و لاله است افتد پاک است و مردن او  
در خانه حلاخورد و زنا و او را و جاسه ناپاک و پاکیزه برابر بود و ای را چنانچه عالم در نظر  
عارف همچو شمشیر است بنامی در وی مثل کوه سمیر و اطراف همچو دریاها و عالم  
در و مثل گیاهای را چنانچه اگر نظر بصیرت در خود گماری و ظاهر و باطن یک استی یابی که  
محیط عالم است و اگر بنادانی ننگی نه چیزی اندرون خود یابی و نه در بیرون مثل کوزه و  
اگر به نظر بصیرت در وی بینی دانی که درون و بیرون آن بود است اگر بنظر نظر کنی زند  
چیزی دارد و نه بیرون ای رام چند هر که از خواهش که بنیاید بند است خلاص شود و از  
گیر و گیر و کن و مکن کناره گرفت یقین دانی که او از قید عالم و ارسه شد هر چند در عالم  
باشد او را تعلقات عالم نخبانند و مشوش نگردد و همچو چراغ تصویر که از آفت باد ایمن  
باشد همچنان ایمن است ای را چنانچه هر که از این دست دهد که زو خاک و دوست  
و دشمن و حسن و قبح و گریه و خنده یکسان باشد دانی که او در حساب خود آزاد است  
و خوشحالی این نصیب او گشته و پیچ آرزوی در وی نماند او آزادی است و بیگانه خود  
رسیده ای را چنانچه بند است که در کل پرورش قابل باشد که خود معصوم است و از میان

خافل و آزاد است که در معرفت خود گوشه و هر چه بود باست آنرا در نظر بصیرت خود پوشت  
 ای را چنین آزادی را با است و نه در میان و نه در پائین آزادی در خود است اگر نیز بصیرت  
 نگری و خود را از خواسته های پاک سازی دانی که جان عالمی است به نهایت و بیگانگی  
 بی وقت این و هم تست که او را خیال کنی که در بند است یا آزاد و اینجا غیر او را وجودی نیست  
 پس او را نه بند باشد نه آزادی بلکه خواهشهاست که او ابران سے آرد و برین می آرد  
 و اگر از خواهشها پاک است نه آزاد ماند نه بند بطور چهارم ای را چنین از تفرقه دلی  
 غیر از بند حاصل نه اگر خواهی که از قید بند خلاص شوی دل را از تفرقه باز داری و  
 این وقتی دست دهد که دل را بر معرفت دل گذاری و او را با او مشغول داری مثل آنکه  
 آتش از باد وجود گیرد و از باد و میمید ای را چنین تفرقه دل آن باشد که چیزی نماند  
 را بود خیال کنی و بود را نماند و دانی پس تفرقه از او ظاهر شود و دانی که دل پریشان مبار  
 از دست ای را چنین جنبانند و قالب دل است که پریشانی صفت اوست و دست  
 این و آن حال او بند خود همین است ای را چنین چرا به قصد تمام سعی کنی که  
 نفس شوم را که پر آنگه گی دل از دست بگیری و یکیشی و در بند کنی اے  
 را چنین هر کس که نفس شوم خود ظفر نیافت او را شرم نیست که دم از معرفت  
 زنده ای را چنین نفس انجم به ایست که او را در قید در آرد فتح ممالک گرد و در ملک  
 خود آورد ای را چنین مشکل ترین کار با دست آوردن نفس است هر که او را به دست  
 همه عالم در حکم اوست ای را چنین دست آوردن نفس یافتن آجیات هر که این  
 اندیشه در پیش است که منم و حن را از من جدا نفس او درین مرتبه حیاتی  
 یافت و هر که این فکر دست داد که همه حق است و نایستیم کشتن و پیشین و  
 دست آوردن نفس همین است پس ای را چمت هر که نفس را همین  
 فکر کشت که من نیستم و همه حق است بروی ظفر یافت او را هیچ غم نماند

و خوشحالی با دست و پد که سپید خوشحالی برابر او تبار شد بطور تحسین و در بیان لغو خوش  
ای را چنانچه پیشهای دل را بچنگل دانی و برای سوختن آن آتش باید و دانی که آتش آن فکر  
صافی است و خود بر بین که ما چه چیزیم که کسب مییم هر که درین فکر ما دست نمایم خوش  
از و کناره گیر و سوخته گرد و ای رام چند اگر طلبی که خواهش در میان نماز باید که  
و طلب حق کوشی و نیز را از نظر پویشی که شناخت نفس همین است ای را چنانچه  
درین عالم ظهور مینماید همه از جان است که سپید گفتند همه چیز ما همین جان است  
چنانچه مشهور است اگر جان است عالم است چون جان باشد عالم ناپیدا شود یقین دانی  
که هر چه در عالم روی نماید همه از جان است اگر جان در میان نماند عالم هم نماند ای  
را چنانچه اگر خواهشهای دل نیست یا شر بنده همین است و اگر از آن خلاصی یابد  
آزادی روی نماید سعی کن که تافل گرفتار خواهشهاست نگردد و چه خواهشهاست  
مشابه ابر است که ماه را بپوشد ای را چنانچه ظلمت است و نور او سیما هدایت که سفید  
را بپوشد ای را چنانچه هر که نظر بر معرفت نفس افتاد عالم در نظر او سوخت چنانچه  
در آتش سوخته شود و صفائی او را دست دهد چنانچه آب تیره را از استمال زلی لنگی  
چون حق کرده در آب انما در صاف گردد و خاک و گدازه نشین همچنان اگر نفس از کوبه  
و بی و بشناسی چنانکه آب تیره پاک و صاف گردد و آرایش عالم گرد آن نگردد و او را  
ای را چنانچه چون کسی را از عیار دعوی پاک و صاف ساخت علائق و موانع عالم در او پرتو  
اندا نگردد و با وجودش او را بجنباند همچنانکه درخت تصویر را ای را چنانچه هر که دائم درین  
فکر باشد که عالم صیبت و کسب مییم حق بروی از خودی خود جلوه گراید چنانچه روغن از شیر  
پدید آید همچنان ازین فکر معرفت حق ظاهر گردد و چون کسی باین معرفت برسد همه  
عالم محتاج او شود و خصوصاً آنکه در معرفت بیگانه اند و از عالم بیگانه ای را چنانچه هر که  
این فکر دست دهد و قائم درین خیال باشد که مملوست و غیر او وجودی نیست

این چنانکه در دنیا

و درین فکر و زش نماید بکدی که دیگر از او خواستش سر بر نزنند ای را میزند چون در صحبت اهل سلوک  
 خود را به گماری و در مطالعه کتب علم صوفیه و زش غائی معرفت نفس که اصل مطلب است  
 زود بدست آری نه که در تمام حجت غائی و آن مطلب هرگز بدست نیاید ای را میزند چون  
 یقین گردد که همه است غیر او وجودی ندارد پس هر چه در عالم ناشایسته و زهر قاتل  
 است همه ترا سازد و آجیات گردد و باین معرفت همه ناسازد و زهر قاتل بود ای را میزند  
 چون این معرفت ترا دست دهد قالب عنصری که کیفیت ترین اشیاست صفت روح  
 گیرد و مقام اجساد و اجزای ناما ظاهر شود ای را میزند چون این حال در تو قرار یابد چنانچه در  
 خواب سیر میکنی و خوشحال میباشی آنچنان بعد کمال این حال ترا روی دهد و هیچ ترسی  
 و فغانی ترا نباشد بلکه چنانچه در خواب ترا زخمی و فغانی نیست همچنان باشی ای را میزند  
 هر کس که درین فکر و زش نماید که هر چه هست حق است و غیر او وجودی نیست بی اختیار  
 و بی تردد او را حالتی روی دهد که با قمر خاطر و آرام دل و خنکی سرد الیقین عبارت از دست  
 ترا روی دهد و همه عالم در نظر تو آجیات آید و حال آن کسی که باطنش تسکین نایفته و بستر  
 حاصل نکرده در بلا و غم و شورش است و عالم در نظر او همچو آتش است طور ششم در  
 بیان نفس ای را میزند همیشه باید که خود را باین وجه تصور کنی که من صاف و لطیف و نازک  
 و بی کیفیت و دانا و از قالب جدا و این قالب عنصری من همچو قالب اهل عالم است و در امان  
 جز تعلق لباس مطلبی نیست و من قائم بخود ایم ای را میزند عقل و نفس و حواس ظاهری و باطنی  
 ظاهر بنماید که موجود اند علیاره فاما اگر ببدیده بصیرت نگری همه را نایاب بینی و نا بود یابی  
 پس هر چه نه بینی و نیابی آن ذات حق باشد و منشاء فاسد است که تو خیال میکنی  
 که این همه چیز است موجود این خیالی است باطل ای را میزند اگر تو خود را قرار دهی که خنثی  
 و حرکتی نباشد و بر یک قرار ایم و در ابا کسب اعتمادی و امید نیست و ما چنانچه بودیم  
 الحال هم چنانیم و هیچ خوابش و انگیز من نیست و با وجود مستغنی و بی نیاز

از همه آسوده و از هیچ یکی مراد احتیاج نرود و دائم بر یک قرار ایم و درین تغیر و تبدیل را در نیافتیم و  
از همه آزاد و با همه آمیز چنانچه هوا که بزبان سبنا کاس گویند با همه و بی همه دائم درین فکر  
و دانی که ما هستیم و غیر او وجود کجا ایم پس مطلوب بررسی ای را بچند همیشه باید که درین  
فکر باشی که من در بای علم و معرفت و خوشحالی ایم و کناره نداریم و جانهاست دیگر  
اسواج این دنیا است که از او پیدا و دروگم میشوند و انما این خیال من است که گاهی موج از  
من بظهور آید و عالم پیدا گردد و گاهی بر بطون رود و عالم فانی شود و مرا از آمدن  
آن هیچ نوعی تغیر و تبدیل و نیادتی و کمی نباشد ای را بچند پیدا ای و ناپیدا ای عالم  
که عبارت است از نیا و فناست و قیامت و لیث اشارت پران است از نادانی و از ناپیدا  
است چون یافت حق دست دهد عالم ناپدید گردد و نیست مطلق نماید پس منشاء وجود  
عالم نادانی است و فضای آن ثمره معرفت طور هفتم در بیان معرفت حق ای را بچند  
هر شنا و شکری که بظهور میرسد از همه حق در حق است غیر حق و دیگر کسیست که تواند  
بدین صفت ظهور نمود پس حاد و محمود و حمد هر سه عین علم معرفت است و ظهور صفت  
اوست بلکه عین او و او خود در همه و بی همه بلکه عین همه و از همه بی نیاز و از همه جدا  
ای را بچند صورت عالم باین که در ظاهر بی بینی همه لباس اوست و در باطن بر جهان  
یکگانگی خود است باید که در باطن و ظاهر با همه یکگانه باشی ای را بچند در عالم پهل عالم  
باش هر چه آنها کنند تو هم در آن کار باش و در باطن خود را بکاری مشغول نسا زه  
و با حق و بی یکگانگی حق پرداز و چنانه باشی و کثرت ظاهری عالم را که نمیزد جنگل است  
به آتش یکگانگی باطن بسوزی تا وحدت صرف حال تو گردد و درونی در میان نماند  
را بچند نیزه قالب که ترا نادانی بظهور آمده آنرا از تیغ معرفت و شناسائی بر سه  
تا ازیند ما سوای خلاصی روی نماید و دانی که این قید قالب عنصری که ترا در پهنه  
آورده منشاء جز آن نیست که تو آنرا بخود نسبت کرده و میگوئی که این قالب نیست



و اگر نتایج دانش که آن یافت حق است بآن مستحق که تو خود عین آنی ببری تو عین باش خود را  
 بخواب و بیداری همه این تردید را از میان بیرون ببرد و آنچه صورت اصلی است که دائم و قیوم  
 است بآن منتصف شود و در پی آن باش که گزندگی گرد تو نگردد و بلکه از هر دو حالت بگذری  
 این تکلفات را بخود راه ندی آنچه هستی هستی ای را بچند خواستش را هم از خویش ببری  
 بآن مستحق که به قصد کل خواستش را ببرداری و نفس را از نفس ببری چنانکه آهین را با آهین  
 می برند بخود خود باش و این همه را از میان دو کین درین چه مشکل است اگر درین کار باش  
 و ترا پیش آمده است این قالب بتو هیچ نسبت ندارد که با و بیامیزی و در مانند  
 که گرفتگی صفت اوست و دائم در فکر او باشی باین بلا و محنت گرفتار گردی که نامش  
 و که ایم عقل است که خود را باین فرخرف فانی مشغول داری و مطلوب را از دست دهی  
 اے را بچند قالب که گوشت و پوست و خون و استخوان ترا بآن چه نسبت تو عین دانش  
 و لطیف و نوری باین همه ترا چه پیش آمده که باین چیزها مشغول بمانی و آن ذات پاک  
 معدن چیز را از دست دهی و گمان داری که هر چه هست همین قالب ندانی که این قالب  
 همچو سنگ و کلوخ است حیث که آن ذات پاک را گذاشته با وی بی پروا می زبی  
 نادان و عجب تر آنست که آنچه راحت و حق است آنرا گذاشته و فراموش کرده اند ایشان  
 باطل و نافع را پیش گرفته و در نظر داشته این چه عقل است طور هشتم در بیان  
 یافت نفس ای را بچند وقتی که از تعلقات وجود عنصری که قالب است گذری و آنرا در نظر نماند  
 و قرار دهی که ما را بقالب چه علاقه و چه نسبت هر طور که باشد و این حالت در تو قرار گیرد  
 آن زمان بر تو ظاهر گردد که هر چه هست تویی اے را بچند دانشی که تو عالم را بدان میدانی  
 همان دانش را در معرفت نفس گماری و ملاحظه بیرونی را بگذاری و همیشه نظر  
 بر باطن خود داری چنانچه در ظاهر عالم چیزهاست بینی و می بینی انسان که در باطن است  
 همچنان آنرا ندانی و بیایه ای را بچند آنکه در کاشیاست آنرا بدانی

لذات حق است و تو طالب آنی پس وقتی که چیزی در نظر تو آید وانی که دوست بنیاد و همچنین شنودانی  
 و دانانی را خیال کنی که دوست بنیاد شنوداد و انا و حواس دیگر را هم برین قیاس شایسته  
 هر چه برستی و شنیدی و بخشی و بوی و سبکی وانی که شصت با این صفات بود حق است  
 هر چه در نظر تو آید آنرا ملاحظه کنی که من آن سیستم چون همه را از خود نفی سازی و هر چه بران  
 نفی نماید همان تو باش و خود را در آن وقت ملاحظه نمائی که مطلب توئی و باست باید که دم  
 درین فکر باشی و هر چه از نفی باقی مانده است آن عین و دانائی است و آن ستم و زرش  
 را در آن بگیری و به کمال سانی تا تو عین آن باشی ای را محبت به هر چیزی را که بطلب آید  
 در حق و آنرا از ته چیز وی بنیاد یکی تو که عالمی است دوم معلوم که عالم است سوم علم که نسبت  
 است میان عالم و معلوم چون به فکر نظر کنی عالم از تو جدائی ندارد و معلوم و است به علم  
 است پس در اینجا چراست چیز را می چون چیز را ملاحظه کنی که آن علم حق است تو عین آنی  
 و چون چنین بینی و دریایی بدان که جزئی که بیش نیست اگر چه بظاهر کثرت بنیاد  
 ای را میچند باید که دائم درین فکر باشی که ما هم عین عالم و غیر از من چیزی نیست و باست  
 پس همیشه سیستم و بودیم و خواهم بود ای را میچند همیشه در تصور باشی که ما یکی ایم که بچیز  
 صور عالم ظهور نموده ایم هر چند بظاهر تعدد و تکثر بنیاد فی الحقیقت یکی است تعدد و تکثر  
 و انفراد و اتصال را در آن دخلی نیست پس اگر خواهی که این فکر حال تو گردد باید که در  
 تصور کنی که بلا گفته ایم مقصور باشی تا عالم را عین خود دانی اسے را میچند بر آن بینی  
 میداند و میکند فاما دانستن عارف و کردن اونومی دیگر است که او هر چند بی بیند و بکند  
 همه از حق و حق است و اهل عالم ازان غافل طور نسیم در معرفت حال خود ای را میچند  
 باید که خود را چنان تصور نمائی که ما از همه جدا و اربابا چیزے آمیزش نه اگر خود را بخود  
 ملاحظه نمائی و یا به قالب و یا بچیزے که بتو وابسته است تو آنے و همانے دور حجاب  
 آنرا اگر قرار دانی و چون خود را ملاحظه کنی که مانده خواهم نسیم و نه متالب

همیشه خود را از همه جدا خیال نمائی و ورزش سازی همه توفی و هیچ چیزی را نه آلائی پس صاف  
 و لطیف و پاک چنانچه هستی و دوستی هائی ای را چنانچه مثل آن کسی که خود را جان تصور کرده و در  
 و عوالمی که مرکب جان است گرفتار آید و بان مانند که شخصی بزرگ خود را بحسن و وابسته خیال  
 نماید و نداند که با کیست هم پس ملاحظه حق گذاشته خود را جان تصور کرده و نمیداند که ذکر این  
 نسبت جان در میان نباشد عین صاحب جان باشد و فرق میان جان و صاحب جان  
 همین است که چون علائق بدنی در میان باشد جان نام باید و چون این علائق در میان  
 نباشد آنچه اصل جان است همان باشد که حق است گوییم بنی ای را چنانچه مشغول تو با اهل  
 عالم بآن مانند که چون خود را از کل جانور راست کرده بازی نمایند که این اسپ من است و فیل  
 منست سواری کنند و تبارچه بگویند که ما اسپ و فیل تا خستیم و نیازیم همچنان کار مردم نماند  
 است که بقالب آویز و او را مرکب خود خیال نماید و کار با اربابان نسبت دهد و بگوید که از  
 دست گرفتیم و پیار فیتیم و بخشیم و با حواس کار با کردیم و این راه رگ ملاحظه نکنند  
 که کارکننده را با اینها هیچ تعلق نیست و او خود از اینها نیست هرگز در نظر تو مقید نیاید  
 ای را چنانچه نفس خود را همچو ما تصور خیال نمائی اگر کسی در وی ملاحظه نظر نماید البته بجهت  
 قاتل چون بدیده بصیرت نگاه کند و اندک از ما تصور چه ترس و چه ملاحظه که آن خود محض است  
 ای را چنانچه چنانچه کرد و خاک هو را که بزبان بند وی آکاس گویند آلوده و چرکین نتواند  
 همین طور این قالب عنصری جانرا آلوده سازد بر لطافت خود باشد اما را چنانچه اگر  
 تو درین ورزش باشی که ما نیم وجود عنصری تو خاصیت روح گیرد که اجسادنا را و اخصا  
 اشاره بر آنست همچنانکه آهن بر مجاورت آتش صفت آتش گیرد و اصراف پیدا کند  
 اسے را چنانچه چنانچه مردم آتش را از سنگ و چوب بیرون میکنند و بسے  
 او گل و روغن از شیر میکشند چرا تو جان را از قالب جسم ملاحظه نکنی و قرار  
 بر بی که او عین قالب نیست این خود ظاهر است که روح را بے قالب تصور نمائی

و ورزش کنی تا در اعلا قوت بقالب نمائند بلکه قالب عین او گردد و طوره در کمال معرفت  
 ای را چپت چپانچ از یافت چیزه فرغوب خوشحال بشوی آن یافت در ملاحظه است که نشانی  
 بیگانگی و یگانگی را در نیانی که کمال انبساط و خوشحالی است پس سعی کنی در تصور یک با شی  
 یک گردی و دومی صفت نفس است آنرا از میان برداری و در یگانگی غرق شوی تا غیر از  
 یک نماند ای را چپت دیدن غیر حق عین بند و گرفتار است چون دومی از میان برد و یگانگی  
 روی نماید و آزادی بدست آید پس سعی کن که غیر از یکی در میان نماند آسے را چپت بر لبه درناوی  
 در زمانی که این هر دو بلاسے رهزن راه یگانگی است باید که تو بهیچکام مشغول نگردی  
 خیر الامور و سطما اختیار نمائی آسے را چپت درین فکر باشی که بند و آزادی و امنگی  
 تو نگر دو که ازینا بولے شرک می آید باید که عین آن یگانده باشی که دومی را بان راه نیست  
 ای را چپت خود را همچو آن لطیف سازی و خیال کنی که دلش و فرح و صفت او است  
 چنانکه کسی در جمیع ظرفها گل گل میاید همچنان خود را لطیف سازی و در همه صورتها  
 عالم خیال کنی و بیانی آسے را چپت باید که همچو آن شخص باشی که میان خواب و بیداری است  
 پس دائم خود را چنان داری که میان دو حالت باشی و آن حالتها یک بر دیگر غلبه کند  
 در حالی باشی که جامع آن دو حالت است که خیر الامور و سطما کنایت از دست آسے  
 را چپت آنچه بالا گفته ام باید که ورزش آن نمائی تا جان شوی چه بگفتن شکر دهن شیرین  
 نمیشود و بگفتن گنگ آب پاک و صاف نگر در این از استعمال دست و پا آسے را چپت  
 بر یقین دانی که ما حق ایم و غیر این اندیشه بخود راه ندی که درین ره گرفتار گردی و در  
 بند عالم انقی آسے را چپت تو جان وجود احد هستی که بوده اصلاد تو دومی راه نیافته  
 فاما تو خود را خیال کرده که مایم و عالم و ایجاد دومی نیست باید که یگانگی را محکم گیری و بو  
 انانیت را بگذاری آسے را چپت چون درین فکر باشی که همه حق است و غیر حق را وجود  
 نیست و ما خود عین آنم و ورزشش این تصور را بحال رسانی تو عین حق گردی

بلکه عین آبی و از وجه خود جدا مانده و خیال مکنی یگانگی ای را میچند اگر تو صاحب تمام هستی  
 باید که در اتم درین فکر و خیال باشی که ما عین حق ایم چون این خیال بدست آوردی بر سر آن  
 که خواهی از خود بیایی اگر غیر این فکر دیگر در میان آوردی دانی که ترا سود نکند تا آن باشد  
 که برخاکستر نیز نمی آتشش خواهی بسیار دور است همچنان در خیال غیر باشی و حق را  
 بجوئی هرگز نیابی اگر آتش طلبی خاکستر از روی آتش دور کن تا آتش از جانب  
 بر آید و بر تو جلوه گر آید ای را میچند ساکنان پیشینان که در میان و مشغولی حق قرار داده تا  
 همین است که خود را عین حق تصور نمائی چون روزی چند برین فکر مداومت مکنی عین  
 حق گردی که در دل تو کل گذرد کل باشی و اگر استغراق خواهی این دانش که در میان  
 است که ما عین آن نه ایم از میان برداری تا عین آن باشی و چون درین فکر مستغرق  
 گردی اگر با دهای عالم بوزد که عین قیامت باشد ترا از آن با که نباشد چنانکه  
 هستی هستی است را میچند اگر خود را ساده تصور کنی همچو چوبه بی نقش همان ساده  
 بی نقش باشی و اگر نقوش و همی را تصور کنی همه در خود یا بی و نقش بند باشی  
 است را میچند عالم با صاحب عالم چنان خیال نمائی که آب و موج آب اگر جناب شود  
 موج بظهور آید و اگر ساکن باشد موج در آن در آید است را میچند آنچه بتو بیان  
 کردم اگر ترک آن کرده بوجه دیگر یکسے رجوع خواهی کرد که از وسے شناسائی حق  
 حاصل نمائی مثل آن شخصه خواهی بود که در خانه همه نعمتها طیار دارد و در پی  
 آن به که اگر می در بدر میگردد است را میچند اگر جان و صاحب جان را یکی دانستی  
 و دومی را در آن راه ندی خلاصی دست دهد و بند در میان نماند آزاد باشی و اگر  
 اندرینیه توانیست که من جانم و صاحب جان غیر من پس در بند و قید در مانم و  
 درین روشش آن اوی نه بینی ای دوری و نزدیکی همه و بیگانگی یگانگی از دست اگر  
 خود را غیر تصور نمائی دوری و اگر عین حق تصور کنی نزدیک و قریب هستی

و اگر دانی که با صاحب بدن و قالب ام و بندگی صفت من است لبس همچنان هستی و در بنای مانی ما  
 سیدانی که با راه بیان و قالب چه نسبت است ازین صفت آزادیم و علالت را پیش تو می  
 بین راه نیست پس تو آزاد باشی اصلا بنده و در میان نباشد ای را محبت در تصور  
 آن باشی که خود را عین حق دانی و به سببی و بیانی و همیشه خیال نمائی که من لطیف  
 و پاکم که چیزی بر من نگذرد و من خود را ندانم و این عالم کثرت لباس من است و همه  
 با ناپسند و مستحق ایم و از همه پاک و منزه و چون خود را چنین دانستی  
 و در زش نمائی عین حق گردی درین هیچ شک و شبهه نیست  
 از عمل تبار و شن خواهی شد آنچه تو بیانی کردیم ای را محبت  
 اگر خود را یکی خیال کنی یکی باشی و اگر بسیار بسیار  
 که یکی متواتر بصورت بسیار بر آید چنانچه  
 ماه در اصل یک وجود دارد و در ظاهر  
 متعدد و متکثر نماید تا چون  
 بنظر بصیرت نگری  
 و بیانی که همچون یک  
 بوده و در وقت  
 یک راه

تمامت رساله اطوار در حل اسرار





محدودات واحدی که بید قدرت میرائی هر دو نتیجه بر عقل را که مقولات عشره در معرض تفسیر  
 ازان عرض کرده اند بر هم تفاوت تا بر حرف نمنزهی او باضافت انگشت چونی و چندی نتوانند  
 و چگونه توانند نما و گفت و چه سان برگذار و که چنین پیک سبک رو خود که بعد از امر  
 و جلد کای قدیم بر بخت فلک میگذاشت و در پیش برائی و پیشروی دیگر بسیار خود سبقت  
 میگرفت بچستی که اول ما خلق الله تعالى العقل واقع است به اثبات دعوی خود و نفی  
 کرامت برنی است در سبیل این مرحله ناپدید و منزل نا تحقیق معرفت به لنگه و کم ناپی  
 خود بوده بخبر و تذلل از پافرو نشست و اگر بتوسل دلیل بتشیل ساکک طریق معرفت  
 توصیف صفت آن حضرت عزت که هر چه هست اوست و هر چه گفته اند ازان که  
 گردد و از خود یا کسی که در ادراک آفتاب عالمتاب با امانت نور شمع طبع افکنده باشد  
 بیخ فرق نیاید همچنین بر چند نیتنگه هوس و خای طبع بران میداشت که بر عایت به میت  
 و رشای و اطرای صافی ضمیر ان معنی بخش و کار آگاهان صورت نواز که اثر اوست  
 و در هر دوری از او و اربقتفناے حکمت کنت کنز ان خفیا ان لیس پرده هموار  
 و یک نیتی بر گرو بی هر گرده سدر بر کرده نشیب و فراز عقاید و افحال عالمیان را کا و  
 و تساوی داده بحسب فراغ کمال خود را بحال دیگران با مثال مثال کما با کم تو و و علی ان  
 سراق لم یزل و مقام اعلی شده و میشود و خواهد شد چنانچه قول بزرگی است

مناجات  
صفت  
سخت

یعنی است هر کجا را بر کاری ساختند به هر آنرا و دلش آفرایند به طسند  
 بدل جسد و زبان فروشی و طبع آزمایی بر بند و از آنجا که در چنین تالیفات بر صفت اندیشه  
 و حور تالیف خود و قوت حاصل داشت و نیز شیوه نامرادی این نیاز مندی نیازی و پاد  
 و آرتگی را بران خصمت ندا که خود را بر چون شهرت و نمون فضیلت دارد اندا طویل  
 کلام در ایذاء و گیران و تصدیق خود را ضعیف نبوده در اینجا آنچه بایست گفت بقدر امکان  
 نظر ناگفته طور گفته پس کرد و با خود در افتاد که ای همچو ان محض این چه غوغائی است  
 بر انگیزه و این چه خار است که در دامن خود آویخته ازین قافیه سخی و نکته آرائی بجز  
 جگر کاوی و دیده تراوی سودی بیش نه چه که اینهمه از آثار بر خود بینی است یا خود نشینی  
 نگزینی گل جمعیت از ریاض مطلق چمنی یعنی تا ازین دو تالی پاک نه برای خلوت یکتائی را  
 نیستائی و در تحصیل این سرور وائی نیگویم که بدست ترک بروی خلق که در معنی صورت  
 خالق است در عزت بر بند و یا بر پای تجر و راه صحر اسر کن و یا بر سیافت پوست بنیان همخیز  
 در آرزوهای شواغل غضبی و شهوی مدت عمر گرانمایه بیاوده یا با بنیان چنان در آویز که کمی از  
 ایشان باشی میگویم که در هر کثرت چاشنی گیر نشاء و وحدت بوده قطع نظر از بیگانه روی و  
 بیگانه خوئی نموده تماشای این باغ کهنه نوزخ در تحت گلزار همیشه بهار یک رنگ بینی و یکسان  
 بوسی بسیر میرود و اگر بقدر جهل و حیرت که بر نوع انسان نامسموع است چه که فاعل فخر و تع  
 آند و دشواری این طریق اناس داری پس از قصور صدق و وفور بودا بوسی خود را  
 از عملی عملی تحویل مکن یعنی اگر میل بانفراد و از نمی ملک خدا وسیع است و اگر قصد عبادت  
 معبود موجود و اگر سر عشق داری محشوق در نظر و اگر جذبیه وحدت داری از خود بگذر  
 بر تقدیری که تا ثوی و وی باقیست چنانچه بزرگه سیفر ماید سه تود و کم شود وصال  
 نیست و پس به تو سباش اصلا کمال نیست و پس به بان هر چه گفته اند بلفظ گیر  
 در عمل آری به تسبیح و و بیاد و مشمار که از تمکن سینه از بین چهار بر هر چهار



برور و سهولیت نظر توان یافت و اگر بدین کلمات که واعظ خود خود بوده برین نظم واعظ کمتر  
افراطی و مختصر مضمونی بطریق اجمال و بیاجه گویان چون شتی آب بر روی زمین میان و تشریح  
پاشید و بنابر شکل که را که از سیمان تند باد و خواطر و او بام لاطائل که از روزگار در از هوای طین  
را بجای تیره ساخته که خود را از خود بیارنمیتواند شناخت فرو نیشند انشاء الله العزیز  
مطالعه و اوراک خانی این رساله از سیل و سیل باران فیض اقبال و آرای اسلام که صاحب  
تحقیق حقائق کونی و الهی و مدرکان و قیوم ارضی و سماوی خداوندان خداوندان بخود خوانان  
بیکر بیان بود نگاه تجرد خواصی به بحر بخودی فرو رفته با بنیاط وصول در کمون خدای دم  
انامحتی برینیز و ند چنانچه گفته اند سه قطره چون غرق دریا شد بدو انا العجز گفته پیدا شد  
و گاه با نظام مدام معاش و معاد انام بقدر نصاب و تدابیر و کان جوهر فروشی میگویند  
نه آن کمر بریندازد که چیت بد بر نیار و بیج کاری مردوست بی هر که او در کار ظاهر  
کامل است به کار باطن که شود از وی درست بد درین صورت ظلمت که در حسرت که از  
خسته زمین جهل ریخته و وسعت عالم حق را از دست دید تنگ ساخته و برگرفته است پاک  
خواهد شد و چون باقصای این درجه که کمال مرتبه انسانی است خواهد پیوست البته  
باستفسار احوال ظاهر و حقیقت باطن خود را خود توجه را خواهی گماشت که این بندگزار را  
و قید سوزنجات کیست و کجا است و بچه اسم موسوم است و بکدام صفت موصوف  
پس بالتماس همین رباعی در جواب سوال خود که بر اظهار کیفیت پنهان و آشکار اولی  
و کافی است بس شده مودی مدعا و بنیاد خود خواهی بود سه از خویش چو باخیز  
شدم میدانم به که کلبس اضافات سخن عریانم به چون بی همه ام با همه بخود  
بی والی و بی والی بخوانم به اتفاق ترجمه این رساله شک برنا که موسوم است  
به رام گیتا از زبان بند زبان فرس ندان باشد که خود را در مؤلفان پردازد و یاد در  
مورخان بشمار و بکمال است که نسبت در دل شب که خاصه وقت و تلفیف قلبی تخفیف خاطر بود

در همین رنگ ز برپای پیشانی سر زانوی شود و دید که این ظاهر تو گزفتار با آنکه رام هست خالی از  
 به کرامی هم نیت چه ابر پای این بندی باید نهاد که تا دیگر از طبعیدن با نادمه سر در نعل باشد  
 لامحاله بدو حال اشغال تصنیف این کلام چند از زبانی بزبانی و مقابل داشتن اصطلاحات  
 هند یا فرس پا بر جا داشته صید معانی و مضامین تازه در شنگال آمل او باز گذاشت چشم  
 غرض بران دوخت مادامی که سر در بازوی جمعیت دم شسته باشد و از چون بر آرد بهوای  
 هر پنج پیر بهوای ناشکیبایی نیز در آن کلمات نیست که روزی از تعطف و تلطف با اهل  
 خود که پارتی باشد بزبان تلقین و ارشاد آغاز قصه نهاد که ای پرستار بهوشتم در زبان  
 پیشین سری را چندانکه خداوند صورت و معنی مباد شاه ظاهر و باطن بود با چشم برادر خود  
 خجک اعظم که با بنوه اشجار و کثرت انهار و خوبی کلمه های الوان و سبزه های فراوان بلامر  
 در و زبان که بر روی زمین یاد از خلد برین می آید و به کمال شگفتی در آن مقام آرام شسته  
 غلوه که عالی از خلل بیکانه باشد داشت و سخن از خود شناسی و خداسی در میان بود و درین  
 اثنا بچشم از فرط شوق حسین نیاز بر زمین عبودیت گذاشت و پس از حصول شرف  
 پاپوس و گزارش سجدات و عمر نهرو و دست بستر بقیام بندگی قائم شده عرض کرد که ای قلب  
 مرا دانا مرادان میخواهم که حقیقت الکانست موقت یعنی سوادت مطلق با سرور در دام و وحدت  
 محض با حلاوت آرام که آناوی و وارستگی عبارت از است و طریقه دریافت آن است  
 عظمی و نعمت نیز و ال از زبان پاک بیان بشنوم و همگی التماس ما بران مقصود است که  
 بهبارتی موزون و مختصر و قریب الفهم باشد که باسانی بمنجز مدعا و کنه سخن تو نام رسیده  
 و همچنین در تحت آن سوادت فضیلت چهار گانه که یکی از آن بی راگ یعنی ترک تعلقات  
 دنیوی و دوم بعلت معنی عبادت طلب اجرو انتظار عرض و سوم گیان  
 یعنی معرفت حقان چهارم بگیان یعنی حالت که نتیجه آن معرفت مندرج باشد  
 و براس شرح و تفسیر چنین مطلب عالی در عرصه رتبه عالم که بالا و میانه

و پائین باشد مانند ذات قدسی سمات و دیگری موجود و متصور نیست سرتی رام چند که بحر مراحم  
 میبایان و در بیای الطاف بیکران بود از اذنهای سوال انگار لچکس از سرترجم و تفقد  
 موج زدن گرفت یعنی سخن در آمد و در جواب آن گفت که ای فرزند عزیز بشنو که بر تو را از  
 نامرض حقیقی رقیق از زبان بیزمانی که گوید با هر زبان است گفته می آید و آن چگونه  
 را از دست که از استماع و ادراک آن آدمی در طرفه العین از قیادام مایا یعنی پندار ما  
 و منی عالم کثرت که صفت ذات واحد است و پیش از وهم و اعتبار نیست خلاص کرد  
 اول ماهیت مایا یعنی کثرت و صفت میگویم که چه چیز است و علت وقوع او چیست  
 بعد از آن سلوک حصول گیان یعنی معرفت و بگیان یعنی حالتی که از آن معرفت و شناخت  
 بیان میکنیم پس از آن حقیقت پرمانما یعنی ذات واحد واجب الوجود به شرح میدهم  
 که از او استن آن نفس را که گرفتار و دام تعلقات عالم است و کلج البصر خلاص حاصل آید  
 اول حقیقت مایا یعنی کثرت در مضمون بیان می افتد که هر چه از جسم عنصری خود و جام  
 سفلی و علوی و مرکب و بسیط که بظاهرت بینی و میبانی و هم محض و در دروغ مطلق  
 است و بایده و است که از خود نیست اعتقاد و صدق و اعتبار راستی در چیزهای  
 که بر مضموم و دانستن آن که از خود است چیز سے که ثابت و قائم است همین مایا یعنی  
 صفت و کثرت است و مصدر آن پندار مائی و منی است که جلگ جانداران این  
 عالم در قیاد آن پندار مقید اند و ذات واحد مائی ابتدائی و قدیم است  
 ای خلف سعادت کیش اکنون عظمت و جلال ذات و صفات ما را بگوشش هوش  
 سامع باش که هر گاه عالم محسوس را در پس پرده عدم کشیده مکتوم و معهود میکنیم  
 تا افراد ذات خود در سراوقات لم نیدلی خود بخود میباشتم و پیچ نمیکند و نمی شنوم  
 و نمی بینیم علی بنه القیاس این همه صفات را یکی باز گذارشته و قدرت خود را مطلق  
 ساخته که در مرکز در کلیپ از هر چه گفته و شنیده و فهمیده شود منزله و میرا بشنوم و بعد از

لحظت العین

گذشته اینهمه کرده که در کلبه که مار در چنین آرام و بی جنبش میگذرد باز از من یک گونه خواسته  
 به انتظار عرض تکلف فعل بوجود می آید که چیزی شوم مقتضای این معنی که انکو با کھوس یا مسمی  
 یکی ام بسیار شوم از همین قدر خواستش ما اول آنچه پیدا میشود مایا یعنی قدرت با صفت کثرت  
 بلکه همین خواستش از زمین محویت سر بر کرده مایا نام یافته از اقلیم هستی بسر حد ملک هستی  
 رخت میکشد و بر همانند که عبارت از هر سه عالم یعنی بالا و میانه و پایین باشد پیدا میکند  
 و همچنین برهما و غیر آن که جسمش مشروط بخواص پنجگانه که خاک و آب و آتش و باد و هوای  
 باشد از پیش با پیل یعنی از خرد و بزرگ موجود میگردد و از وجود هر علم میداد عقل حاصلی  
 جاندار است بطولت غفلت باز میپوشد و همان مایا غفلت مطلق شده کثرت مرتبه را  
 بصدق صحیح باز نموده عالم کثرت را با انواع نفع و نقصان دوستی و دشمنی بیخ و راحت  
 تنگی و بدی خوبی و زشتی بجز صفت ظهور سلوه میدهد و آنچه آنچه که صفا و بقا و صا و در ضمن  
 مسرا ایم بر یک سوال بلا فراحت و مشقت عمل و فعل منطبقی که بودم و بستم و خواهم بود  
 میباشم چون حقاقت مباد و معاد معلوم کردی حالا کیفیت عالم کثرت باز گفته می آید  
 که عالم کثرت بر بسیاری مینماید که آنرا کسی از تو هم مار سیاه ممره و از تخمیل کرده بخوبت موصوف  
 گردید و آنکه بنظر دقیق و فکر تحقیق در نیاید که بسیار است گفتار انواع اثرش اقسام  
 هر اس است هر گاه بحقیقت بسیار باز رسید از خوف ما رخصا ص گر وید پس همین بیخ  
 باید که بدانی که هر چه درین عالم محسوس می بینی و می شنوی و میکنی در سر انجام امور آن  
 منظر را بکار میداری چه بالات جسم ظاهر و چه ب فکر خفاط باطن همه خواب و خیال است  
 چه که در خواب حالت بیداری را تمامی از ویاد داده منجمد امور خواب مذکور هیچ کاری نیست  
 که با اعتقاد صدق و ثبات نمیکنی و چون بیدار میشوی اثری از آن موجود نمی یابی و دیگر وجود  
 ایشان را که هم بود الا خود آن حق پرده به عالم ضمیر تعبیر کرده اند و خود خرقی قرار داده اند که  
 بیخ او در زمین ما من محکم شده و به آب از ما و ما من نشو و نما یافته چنانچه هر درخت را

از خوف تنباید که از جانب و بر لیمان استواری می بندند وجود انسان را زین و فرزند عظام و عرواق  
 اسم و رسم بنیاد بر لیمان است که یا بناخت بسته شده و محبت محققان تجرد گزین و حصول حصول  
 مارغان وحدت آئین بنبر که یاد است که از اثر ملازمت ایشان بر سنج تعلقات و نیای  
 و مانیها و قوت یافته خود را بکناره میکشد و یاد درین جماعه دل برداشته به علقه  
 طور میگردد از الحال حقیقت بدن انسان که از چینه چیز ترکیب یافته مصدر افعال غیر  
 و شر گردیده بقهر بری روشن بر تو واضح کرده است آید که تا بر ماهیت آن مشرود و جا  
 و مفصلا مطلق گشته خود را بخلاف آن که بدل تصور کرده چیز علقه از آن تعقل کنی بدانکه  
 هر چه بعیان مشاهد می افتد مفلوم بدن پنج هوا بصورت یعنی عناصر پنجگانه که خاک و آب و آتش  
 و باد و هوا باشد و همچنین پنج دیدار نفس یعنی اجزای بدن که در بدن پوست خاک و خون  
 و حرارت گرمی جز آتش که آنرا آتش غریزی می نامند مردم آمد و شد بالا و پایین  
 جز با وجود چیز پنج تن با آنرا که عبارت محسوس خمس بود طبیعت و ادراک آن تعلق بحواس  
 خمس دارد یعنی آواز و لمس و صورت و وزه و بوی و پنج گیان اندری که آلات ترکیب  
 و فعل خمس است یعنی زبان و دست و پایی و آلت و مقعد و ازین جمله زبان بد و  
 قوت موصوفت است که هم در فرق کردن مطبوعات یعنی قوت ذائقه متمیز است و هم  
 به فعل گویائی مخصوص و هم چنین است نیز مصدر رد و قوت است که هم کار و جماع از و  
 بر می آید که بیشتر قوت لمس باشد و هم به فعل بول کردن موسوم هر چند جرم پنج قسم  
 از اعضا از کف تا پایا مارک سر خالی از اثر لمس که ادراک کیفیت چهار گانه یعنی سرد و گرم  
 سخت و نرم باشد نیست فاما آلت به فضل اینجی ممتاز است و شرح افعال و تصرفات  
 دیگر آلات بر بیانی زائد محتاج نیست و آنکه در اظهار آن بدل جود رو و خود بخود ظاهر  
 و ظاهر تر است پنج پران یعنی باد که بر پنج قسم منقسم گردیده هر قسم بیک اسم  
 موسوم شده در موضع خویش نشانی علقه مشغول است اول بیان از سر تا پایا

در تمام بدن و هر گلی در ریشه معلومست و عمل اوست که بقسمت غذا بقدر هر اعضا که  
دوم همان که در مقام نانو و جمیع گره ها سه اعضای را بر فعل خاص خود حرکت میدهد  
سوم او دان که در موضع حلقه میباشد و عمل و ایقاع که در خواب چیزها دیده و ناپدید  
باز بنیاید چهارم پران که برون او در بینی است و سره و جزع و عطش از عمل اوست  
پنجم پان که در محل کمر میباشد همین مائل و جاری و شغل است و دفع فضلات از عمل او  
و بهره و اینکار یعنی خرد و خودی با چیزهای صدر که بر شش دوم یعنی پنج هوا بجهت که عنان  
پنجگانه باشد و پنج و دیده نفس که پنج اجزای بدن عبارت از آن میکند و پنج تن ماز  
که محسوسات حواس خمس بود و پنج گیان اندری که حواس خمس تعبیر از آن کرده اند پنج  
اندری که آلات تحریک خمس آنرا گویند و پنج پران یعنی با دو که بر پنج قسم منقسم گردیده  
یک در اعداوسی و دو با شش سی و سوم من است که نفس عبارت از آنست  
مترک و منسج جمیع قوا سه و اجزای و اعضاء اوست و این هر چه است تفاوت و  
قدرت از کرده هر یک بر فعل خاص خویش قوی و قادر میشوند و در حقیقت  
نفس و غیر هم که در صدر تعسید یافته از مایه یعنی صفت کثرت بوجود آمده اند  
چرا که هر چه در موجودات از محسوس و مفهوم موجود است علت وجود آن مایه است  
و بین انسان که جمیع سی و سه قوت که بالا بشمرده گردیده و دو نام دارد یکی که بیشتر دیده  
که بیشتر یعنی قطع زمینی که هر چه از تخم افعال غیر و شش در و بکار ندر بسیار و دیده یعنی پنج  
نهمان یک چیز میباشد که این بدو و آن به و هنوز یکمال مراد یک چیز از چیزهای ماکل و مشرب  
و مالمس ممالک غیر است که مستعملی چیز دیگر میباشد و ازین حالت ده دیده و دیده نام یافته و آنکه  
خود را در محسوس نپداشته بدو مستعمل است جمیع یعنی علیم مقید که ظلمت و غفلت خود را  
خود را ممالک کرده باعتبار خودی موهومی که خود بدین عنفوی ام بانواع پنج و راحت  
بتلا بوده زملانی طور میکند راند و ما که پرانها یعنی علیم مطلق و بخت محض هم ازین چیزها

فراخ و نوره و تیرام که گفته اند همیشه هیچ کس را بر فراز کاخ عظمت ما راه نیست اکنون بسلسله  
 که حیثیتی علم مقید را بر اطلاق علم ماموریتی حاصل آید طریقۀ اکتساب آن معرفت به مطلق و وضع  
 بر تو منکشف و بین میگردد و آنم که طالب معرفت را اول آنچه درین باب بر امور تفکر و اعتقاد  
 صمیم القلبی مقدم باید داشت انیت که در پیوسته و بگوان یعنی عبد و معبود در پیچ وقت نشانه  
 نویسیه و لامل معبود حکم مساوات کرده بجهت تحصیل لذات محازی که دانایان را زبام سمرت  
 شامتر یعنی شرع و حکمت بران خصصت نداده باشند صرف رویت در تذکره و تحفظ اقوال مبلغ  
 آن بکار نداشتند و عنان معبودیت را از طریقۀ عبادت بزرگافته پیوسته به عقیده و ائق معتقد  
 بران باید بود که خالق خالق است و مخلوق مخلوق و که ام و لیل و واضح تر ازین برین مطلوب  
 خواب بود که مخلوق در عموم اوقات چه در حالت بیداری و چه در خواب به تصور نمودن  
 ناپائنده عمر گر انما به بابی میدهد و پیچ کی از آن قطع مراحل توه نموده بسیر منزل فعل نمیرد  
 و از یک خواهش خالق بیک چشم زدن بلکه کمتر از آن هزاران هزار خلائق پیدا از زمان  
 که زبان مفسران و زبان آن عاجز و قاصر است ایجاد یافته پس هم برین قیاس فرقی  
 در خالق و مخلوق و ریاضت پسندیده بنیه داده در عبادت معبود مطلق فرسوده  
 گردانند و بنگه همت را در ترک تعلقات فانی مصروف داشته هر روز به ترک  
 تمام کرده به یقینی راسخ طریقۀ که در میان عبد و معبود است بنحو که در صدر  
 تقریر افتاده سلوک دارد کب او را تحصیل گیان یعنی معرفت نیست و دیگر آنکه  
 بازالت پذیر بدن عنصری و اضافات آن از قسم عمل و فعل و صورت و کمیت و غیر آن  
 مشغول بوده خود را بر سبیل ذلت و کسر نفس به پیچ نشمارد و در میزان امانت بهم کس  
 برابر ننهد و همچنین شفقت سه گانه را شعار خود نموده آزرده خاطر ندارد و سوم  
 بدست و پای و دیگر اعضا را پیچ اشتها درو بکنم یعنی ساکن و متحرک که عبارت  
 از نبات و حیوان باشد بوجه من الوجوه بر غباند و خود نیز در مقام تحمل یا

بر جا بوده آرند گفته و بد کرده هیچکس در شنب نیاید و در خمیده خاطر نشود و به تمام  
 آن نکوشد و در همه جا و با همه کس راست و درست بوده آنچه مقرون بصدق  
 و نفس الامر باشد باز گوید بقول و فعل دستمالش و پرستش محتقان خدا پرست  
 بدل چه بجار دارد و زیاده از آنچه که در تقریر و تحریر و در تعقل و تصور آید با ذات  
 ظاهر و به حضور باطن و در ضربت تعظیم و تجید مرت کمال که بوسید ارشادان سر وقت  
 سمرت و شامتر یعنی شرع و حکمت بر حصول گیان و بگیان یعنی معرفت و حالت که  
 دولت دائمی و لذت حقیقی است مظهر و ممتنع توان شد خود را درین ندارد و در تعظیم  
 کوشش به بر صفائی وجود ظاهر از جل و مر تکا یعنی آب و گل خوشیستن را معطل بگنارد و  
 از مواظبت و تفکر و تذکرات و صفات حضرت مبداء باطن رایاگ دارد و همچنین در  
 جلگه اعمال صالح و افعال جمیه مستقل بوده تصور و تصور را بدان راه نهد و درون  
 ذکر محمود تعلق نفس را بخواطر موهوم مضطرب و پرانگنده نگراند در ضبط و سیاست  
 نفس از او بام وینه سعی بلیغ بتقدیر رساند و بدن عنفوی را که همیشه دوستدار آسایش  
 و مائل لثبوات است بخلاف ضرورت که بدلائل شرعی و عقلی جائز نبوده باشد بر مباح آن  
 عنان اختیار بدست او نه سپارد و با اشتغال آوای ستوده یک چیزی از چیزهای ناپایدار عبادت  
 از عادات مذموم در نجات و خلاص خود میکوشیده باشد بتدریجی که امروز ازین چیز  
 در گذشته روز دیگر در پی گذاشتن چیز دیگر باشد و همچنین در ازاله بر عادت بر آهنگ  
 قصد محمود مبذول دارد بفضیلت خود را بر دیگران مترس نمی نهد و در شهرت و کرامت  
 خود نکوشد و تسخیر و استیحام مردمان مشغول نگردد و در الفت زن و فرزند از همین قبیل  
 باز نماند و هیچکس را بدوستی و دشمنی نگیرد و با همه کس یکسان بینی را پیش کند چرا که  
 بحکم وحدت صرف در هر چه موجود است واجب الوجود موجود است و دومی و دوگانگی  
 را در بارگاه کیتائی و یگانگی او هیچ طریق مجاز و مدخل نیست چه بطن اهر



و صوابانید روی آفرین یک صورت است و چه باطن که هیچ صورتی خالی از امر معنی و احد نیست از اینجا  
 که صورت بر معنی است و معنی در صورت برینشالی که پوست از مغز هست و مغز در پوست و پندار و روی  
 بیش از اعتبار روی که مصدر آن سرچگون و تم گون یعنی قوت ملکی و قوت سببی باشد نمیتوان بود همین  
 سبب راست که ساکاب این سلوک را با هر کس هست طریقیه یگانگی مسلک با بیروست و خود  
 از صحبت کسانی که کلبه این سیرت معنی نباشد فخری که سبب آرزوی اجتماع در میان نباشد بطرف  
 افکنند و در مقام پاک و خلوتی که خالی از خلل باشد سکونت گیرد اگر کینه ای که تم گون یعنی قوت  
 ملکی که از غلبه سرچگون و راست گون یعنی قوت سببی و قوت سببی مغلوب شده باشد بر کند لامعا  
 حالت شوق او بتامیت از تحصیل هوکت که سعادت و وارستگی از انست سلب گردد  
 پس انب آنکه از مجالست و محافظت چنین مردمانی که با کتاب افعال شنیده که در بعد  
 محصور گشت موصوف و بر ذائل دیگر که احراز از ان واجب است موصوم باشد محرز و  
 مجتنب بوده در خلوت محض نشسته بتصور ذات بجد که پیش جنت لامحذ و دست است  
 نماید و معرفت آن مستعد باشد و بجهت حفظ این مراتب و اشغال ظاهر مثل بیدانت تا اثر  
 که از نهامی علم بران مقصود است و همچنین بجاگوت و گیتا و غیر آن که در کتب تصوف معتبر باشد  
 در مطالعه داشته باشد که تکرار و تکرار این شغل سبب ترقی و تحصیل گیان یعنی معرفت  
 خواهد بود و انیت تمامی مکاسب حصول معرفت که در صدر بشرح نفاذ و هر که در نیاب بخلان  
 این کس و یار اهی قرار دهد باز او گشت آزا بلکه هم آن کس را که با اعتقاد از دست  
 آن کسب و راه باث بدروغ و ناراستی و کج فنی و سبب حقیقی منسوب باید کرد و مسکاسی  
 که بر شمر دم مقرون به مدق و نفس الامر پیدا شده در اقام بران فرصت را نیست  
 دانسته بلا اذن و تلون مشغول آن باید بود که تا بتوسل همین اشغال از مجازی حقیقت  
 برود و از صورت به معنی رفته این اقوال و افعال را از قابل و فاعل حقیقی نقل نموده  
 بشرف ادراک تا که از نهانخانه همچو نر برآمده در محفل چون و چرا جلوه فرموده ایم سرور

اله و یاری

و مشرت توان شد و باز ما چگونگی نام که از بد معنی خرد بلا ترجم چرا که در احاطه خرد مندی نمی درایم  
 و از من یعنی نفس پس بعیدیم چرا که موهوم او با نام هیچ متفلسف نشویم و از پنج پران یعنی قوای خمس که  
 تفصیل آن بالا در ذکر آمده منزه و بر ایم چرا که هر قوتی از آن قوای بقوت نفس فاعل فعل خاص  
 خود میتواند شد پس هر گاه نفس را از حد گشته ما راه نباشد قوای خمس که هر یکی پیوسته او تصرف  
 و فعلی داشته باشد چگونه با بحقیقت ما توانند برودان در پی معنی بدن عنصری صفات و بقا و  
 معر ایم از سبب آنکه بدن مقید اثر طبیعت و مجتمع کثافات و کدورت است و ما که مطلق  
 شریف و لطیف باشیم پس گردن بردن مقدس نامیتواند است و با این همه عظمت  
 و جلال هر که او با اعتقاد و اتق و حضور باطن با ذات ظاهر مکاسب گیان یعنی معرفت را بر  
 سمرت و بنا ستر یعنی شمع و حکمت و اجتناب اضداد آن بمقتضای او نام گوایی که در حد  
 بودایت فرموده ایم بلا بنا بر معنی دیگر تقدیم رسانیده بمواطبت آن شواغل حمیده خودی خود  
 را پاک پر داز و خرد او قدرت ماست و نفس او صنعت ما و قوای او اثر صفت ما و بدن  
 او ظهور ما چون هر چه از او بود از ما شد اوئی او غرق ما گردیده کمال استقلال بر رجه  
 علم الیقین رسد و بوسیله آن علم الیقین ما را چنین کهن یعنی علم مطلق دانند که در زمان  
 ماضی و حال و مستقبل هر چه در تر لوگه یعنی هر عالم که فوق و وسط و تحت باشد رگ زشته و سگند  
 و خواهر گذشت بعلم قدیم بهترین و جوی بے کم و کاست معلوم است و باز چگونه مطلقم که حقیقت  
 حقا لوق اقسام اشیا و انواع موجودات ایم و پیش ازین بودیم و حالا هستیم بعد ازین خواهیم بود  
 بسبب آنکه نیت پیا تر معنی واجب الوجودم پر م نزل دات سوده یعنی بنا نیت صاف و پاک ام  
 باید که طالب ما بموسط همین معرفت با ثبات خرد پیوند عبودیت را محکم دارد هر کس که ما را چنین خواهد  
 و انت خواهد دانست که کمال معرفت تا اینجا است و بجز ازین معارف عابد را بجهان یعنی حالتی که  
 نتیجه آن معرفت است دست میدهد از انکوش نیوش بشنود و شخار خود ساز و آن حالت نیست  
 که چون طالب صادق آینه خاطر را از رنگ خواطر و غبار اوام صبیقل معرفت صاف میسازد و چه

ذات و صفات مادران پر تلوی می اندازد یعنی هر چه چشم کسیان بین و بصیرت و حدت آئین خود می بیند و میداند  
همه را جلوه های ذاتی و صفاتی با عقل میکند. و ما را چنان کس یعنی علیم مطلق و اندک کس یعنی سر و محض  
و آبتاسی یعنی لایزال از خرد و غیر آن که سی و سه اجزای وجود هست و پیش ازین تفصیل گفته شد  
منزه و از نقص و کمال شبر او قائم بذات خویشش از عالم مادیات و مجردات قدیم و انا حاکم کون مکان  
بیرون و از فکر و یقین خارج و گمانه بلا شائبه و گمانگی بل دوی سوز و حق بر حق و علم بیکریک  
بر علم هم سالتی و متوجه علم میداند و تحصیل چیز ارجح صان جسمانی و جلالی ما را چه میداند که با این  
بے همه بلا یقین هست و خود بخود خداست و عالم الغیب و الشهادت و بر و پنج پوشیده و نه پنهان  
نیست و هر گاه بذریه یقین صادق و صفا باطن بدین درجه رسید از آنگیان یعنی معرفت و  
بکمان یعنی حالتی که نتیجه آن معرفت است حاصل آید و تخم همان بکمان از مشاهده جمال بکیران  
شمع گردیده موصول به سر و جادوانی گشت چرا که بریده چشمی دیدن آن جمال بر و محال بل  
مشکل تر است از سبب آنکه هر گره مجنوس خوازش نشود و نمیشود و نخواهد بود و از زبان هر کس که بر  
چنین حقیقت اطلاع حاصل آید آنرا شد کامل باید پنداشت و ما جزائی که درین معرفت نماند  
بقریر آمده برای مزید احتیاط بنگار گفته می آید آگاه باش که آتا بر همه یعنی حضرت وجه دلا محده  
که از شرک و شبهه مایا یعنی قدرت کثرت مقدس و از ابدیای یعنی عظمت که صفاتی از صفات قدرت  
است معرا و از نشاء بخصوصیت نفس منزه و از عالم محسوس که مخلوق قدرت است فارغ و پاک است  
چگونه لامحدود است که هر گاه قدرت با کثرت و عظمت و نفوس و عالم محسوس در پرده عدم میگشت  
در حجب و محاد بل حادث و ماضی همه دان قدیمی و واجب الوجودی که همچنین اوصاف عظمت و  
جلال موصوفه است ای چشمن باید که از خود بخود آره تعقل نمائی که آن قائم و الجلال کیفیت  
عدم بشنو که عدم چه چیز است هر متفلسف که بدون ذکر و فکر با بنحو دیگر می پردازند و یا مشغلی دیگر  
مشغول میگردد آنرا در آن وقت معدوم باید پنداشت ای معالی نزار و چشمن درین باب آنچه  
در ذکر آمده بر تو گفته شده و ما بهیست گشت مورث وینی یعنی سعادت محض مایگان آن همین است

کلام الحان اول گیان یعنی معرفت دوم بگیان یعنی حالت سوم بیراگ یعنی ترک از غیر مطلوب  
 چهارم ماکھ آتا بر محمد یعنی حضرت وجود لامحدود و موصیقت جلال و جمال خود نیز شرح  
 داده ام لیکن ثمره این فضائل که بر شمرده ام و متع و مست و بهر که از اعمال  
 و افعال پریم بحکمت یعنی حسب العبادت و دقیقه از دقائق مصل و معطل نماند  
 بلکه این یعنی بحیثیت شریفه و حاصل رسد که غرضی دیگر در مد نظر نباشد تا بواسطه  
 این فعل جمیله و شغل جزئیه در اندک فرصت و کمتر روزگار شوق و تسکین  
 و حظ و تمکین از معرفت و حالت و ترک و ادراک و حقیقت واری از  
 کمال سعادت کرام مطالب و نتیجه امور مذکور است و حصول این لذت  
 در عدم و یا تصور صد و در آن امور محال و متعذر حال آمد بر مثال  
 که هر چند دیدن اشکال و ربودن موقوف بوجود چشم است فاما چشم  
 را نیز تا شناخت و استمداد نور و نار یعنی کواکب و یا حیدر ابر و هر چه  
 از روشنی آتش بدان ماند احتیاج باقی است چه اگر نور و نار در میان  
 نباشد دیدن الوان و صور مختلفه که فعل خاص چشم است در تعطیل و توقف  
 افتد پس همچنین معرفت و غیر آن که در صدر بیان شده بمنزله چشم  
 است و عشق و عبادت با مثابه نور و نار چه اگر بغیر از نشاء عشق و عمل  
 عبادت معرفت و غیر آن عبث و لاطائل بلکه گوشه محنت و کلفت  
 و هم تحصیل کمال سعادت محال و ناممکن از نیجاست که طالب سعادت هرگاه  
 بجلیه اعمال و اشغال که درین مقام مبالغه تمام و در معرض تفسیر و تقریر افتاده  
 متجدد میگردد و ما که حقیقت الحقائق ام چنانکه باید دانست میداند و اکنون  
 طریق حصول این دولت بیروال که تفسیر عبادت و عشق کرده شده  
 بشنو در بدل تمامه جسم و سنی در استدام بر آن خود را بفضلت و عظمت

بسیار ناخلفه لفظ آن دولت باقی روی در ترازند نهند و آن طریقۀ انیت که اول  
 خود را در خدمت طالبان بار تمامیت باز سپارد و سپردن تمامیت انیت معنی با اعتقاد  
 باطن و بحضور ظاهر پیوسته با ایشان محبت دارد و هر چه از کلمات روح و تصوف ماکه در  
 حقیقت ابجیات عبارت از انست بر زبان پاک بیان ایشان بگذرد مستحق آن بگوشش است  
 بوده ظرف دل را از ان سلب و لبریز سازد و دیگر ایگاد شمی و غیر آن صیام که برونی است  
 و پیران یعنی شرح و توارخ احوال و اعمال اسلام که بر طبق اقوال و افعال پییران  
 و کیهان یعنی زاهدان و عابدان مقرر و معتبر است در نگاهداشتن تقدیم شدۀ لفظ  
 تغافل و تکاسل نوزد و تفاوت و تجاوز از حد نکنند و سوای این در هر برت معنی ایام  
 الثواب که مثیل رام نومی باشد و جسم شمی و زنگنه چودس و باون و واوشی و غیر آن  
 روزی از روزهای که هم بدان روز بدین نظر روز ماکه مذکور شده محض از بر آن  
 انا که ظلمت و جهالت بنور هدایت فرو نشاندن غبار حیرت مآب معرفت از خلوت کسره  
 معانی برآمده بارگاه صورت جلوس و ظهور فرموده در یک جسمی بیگام اسمی موسوم گردید  
 بارعام داده ام موجهی که در پیران یعنی توارخ مسطور و مذکور است بدعوت طالبان  
 باشراط عروسی و لوازم شادی را بجا آورد و هم با اتفاق آن جماعه رسمی من المراسم  
 پرستش و عبادت مابیش و اعتقاد صدق و استقلال بحضور باطن و سرور ظاهر محل و  
 محیل نگذارد با ظمار روح مابۀ تعلیم و بحکم کتب تعریف و توصیف بخواندن و شنیدن نفس  
 و بذله و شنای اطرای ما خود را و دیگران را خوش وارد و در عموم اوقات از دست  
 برود دست اندازی این دروان که بارهای تقدیقین و مطلع تسکین با جزوی برود  
 بر بند خواهند برد و با هوش و با خبر باشد که ام از ان کی بمرم یعنی و هم و دم کال یعنی وقت که  
 هر یکی ازین هر دو بیک نحوی موصوف بدزدی است و دزدی هم انیت که برای حصول  
 غرضی و یا تمحیل مطلبی بخاطر موهوم مبتلا بوده بعبادت و پرستش غیر می مانند آنکس

آتش و آب و سنگ بر چه بدن ماند مشغول بودن مخلوق قدرت ماریا جاسے ما پستیدین  
تقدیقین بزوی داون است و همچنین وزوی وقت که هر ساعت و هر لحظه و نفس  
که بجز عبادت و محبت و ذکر و فکر مادر پے عمل و شغل و یگر میگذرد و نفس جسم در انجام  
آن مضطرب بے آرام میشود و در آن حالت باید دانست که در وقت متاع نسکین را  
بزدی چربل بنارت میرود آنکه از خواب غفلت بیدار بوده بقوت عبادت و مواظبت محبت  
خود را از دست درازی این هر دو دزد خلاص میدهد عبادت او که غنڈت یعنی  
بلا نقص و محبت او سیونت یعنی باعفت تمام میان عبادت بلا نقص آنست که در پنج گاه  
بغیر مانه پردازد هر کس که بر بدل عبادت و صلوات محبت بنهایت این  
مرتبہ باقصاے این درجه میرسد اورا گلیان یعنی معرفت حقائق و بلیان  
یعنی حالت عدالت و تیراگ یعنی ترک تعلقات عالم فانی بسهولیت و آسانی  
دست میدهد و هر گاه به فضل شرف و سبقت این فضائل که در تحریر  
و تقدیر آمده خالے میگرد و چون کت یعنی سعید نام میشود و نشانش  
آنست که خود را قید حیات که انواع غم و الم محبت و مشقت و اقسام کثافت  
و کدورت حاجت و ضرورت مقرون آنخالفت بر مرتبه سعادت مطلق و آزاد  
و دارستگی محض میرسد چرا که بر سبیل دیگران از حدوث حوادث و نواب  
و محائب ناشکیبائی و بے صبری بحال او منصرف میگردد و چون مدت  
هر سبر میرسد اورا که بر قلب بقاے بدن عنصر و غنای مواد این  
بمان فانی و قوی حاصل باشد بالجلال بر کسب و پیشه تلف و ناسف  
را بخود راه نداده بکشاده پیشانی و خوش شمش در گذرد و نحو حقیقت حق  
که لذت باقی و سرور جاودانی است و دست سخن بدانان بیان آن نمیتواند رسید  
پس ازین جهت باید که طلاب سعادت بر ترک اعمال و اشتغال و یگر بنگی

شوق باطن و توجه ظاهر را در عبادت و محبت مامور و دانند چرا که شرف محبت و فضل  
 عبادت بر محنت عابد را در هر سه اوقات که ماضی و حال و مستقبل تعبیر از آن میکنند  
 باعث تمتع و نعم میباشند و در هیچ وقت موجب کراهت و ملال اوستی شود و بلا کلفت  
 و تصدیق سبب خلاصی او از کسب تنگنای این جهان فانی ناپایدار میگردد  
 ای چشمن هر مقدمه که در جواب و سوال تو بنویسد واضح بموقف تقریر افتاده اگر  
 مخاطب هم خود را از او نام ناستظم فرایم آورده بگویش هوش مستمع گردد و بعد  
 سماع این به یقین و ثبات و اقدام بر آن بذل جهد بکار آرد آنرا نیز از بند  
 زنجیر این عالم که از دیر باز بر پایی دل عالمیان سخت بسته شده خلاصی و وارستگی  
 دست و دهای چشمن اکنون احتیاطی که اندرین باب بر طالب سعادت در حفظ  
 مراتب بیشتر ترازم بل الزم است بضرورت یاد کرده می آید باید که هر چه از اسرار  
 مسطور و نکات غامض بر تو گفته شده در اظهار و آشکار آن بر کسی نیکه از نقد محبت  
 و دولت عبادت ماحریم و بی نصیب باشند و در تقدیم شرائط آن معترض و محترز  
 سخت و ذائقه بکار داری بلکه کیفیت این معنی لب باز کنشانی و همچنین بر خلاف آن  
 کسایند که دل در محنت مایکرونی سپرده و در ادای حقوق عبادت ماتن در داده  
 ازین تقود محمود و اجناس مسود و بهره ور و کامیاب گردیده اند خود را در خدمت  
 ایشان با غلام این کلمات ستوده و برض این مقدمات پسندیده به اختیار دار  
 یا آنکه سیدانسته باشی که ایشان را بی آنکه گفته شود برین معنی اطلاعی و علمی حاصل است  
 چرا که در فور ذکر اندرین مطلوب سبب از دیا و صدق و محبت اعتقاد و عبودیت  
 خواهد گردید نیز هر کس که از اول این مذکور تا انتها که بر سهیل سوال و جواب  
 اتفاق افتاده و قوسه و آگاهی حاصل آورده پیوسته مشغول مطالعه و در  
 معانی این مقدمات باشد در کمتر فرصت و اندک روزی زنگاری بحصول این دولت

و الهی که عبارت از گیان یعنی معرفت میکنند سرور و منظر میگردد و بر مثالی که آتش  
 بچوب ترور میگردد و بدوم مشعل میشود همچنین از مواظبت مطالعه که بر سنج یقین  
 و صدق اعتقاد و کثرت محبت باشد سبب ترقی معرفت حقیقت الحقائق و  
 از ویاد میل بجازمت متحققان همه دان میگردد و الحال از ختم این مقدمات مصدر  
 فضل و کمالات باوای دعای یک اشلوک یعنی یک فرد که مشتعل است برضایین  
 و بر این عموم کتب تصوف مفید و منافع است در وصول الکا سبکت یعنی  
 سعادت عظمی لشبری مختصر شرعی می رود که تا در اول از کشف معانی آن ثانیاً از  
 کسب عمل بلا شائبه شک و شبهه بران همیون کت یعنی سعید تام توان است بر هر  
 سر و محض نجات مطلق چه در ایام حیات و چه بعد از وفات توان رسید بدان آن اشلوک  
 انیت که موجه یعنی طالب در وصول مطلق که اهم مطالب است یعنی سعادت تمام  
 ب حصول آن در وادینای فانی خوش توان زیست و هم توبسل آن در وادینای باقی  
 به بقای باوادی توان پیوست بهتر ازین تدریجی و خوشتر ازین فعلی نیست که پیش  
 در طازمت و اصلان حضرت بسنده باشد و چگونه و اصلان است باشد که بطاهر  
 خود را لخط در تقدیم مراسم عبودیت و عبادت و شراط شایسته و شایسته  
 کرداری معات نداشته و باطن مترقب و منظر بلذات بهشت و آلام و درخ نبوده بل  
 حجاب خودی و جدائی را از میان برداشته آسوده صورت و آزاد معنی باشد تا از  
 اثر ساهی محبت و گرمی محبت آن خود آگاهان خدا اندیش یکی از ایشان بوده  
 در هر چه از امور معاد و معاش توجه را بکار و در ورا پنجه دیگران بگفت تمام در انجام  
 آن فوض تواند نمود بلا تکلف و یقین که کمال مطلق کمال آن تواند رسید فاما با اعتقاد  
 پاک میدانسته باشد که حکمت حکیم علی الاطلاق چنان اقتضای کرده است که تفرقی  
 بر سیاط خدمت ایشان حاصل نیاید تحصیل این کمالات محال و مستحربست و هر چه است



از حضور و سرور ایشان است و نقد سعادت در کینه لطف ایشان دارند و هر کس میخواهند  
 به دست توجیه عطا میفرمایند و هر گاه تبصیرت القلب بکلیه چنین صدق حالی گردد و خود را  
 بسیح نشموده در بندگی ایشان باز سپارد و این فعل حسنه را بر افعال دیگر مقدم  
 دارد انیت تمامی کلماتی که بر بسیل سوال و جواب در این کتاب که فیصله منقول  
 بر همانند پوران که آن فقرت است از وفات تواریخ را مابین مذکور و مسطور است و چون  
 اختتام کلام بر تربیت ملازمت محققان و تحریر صی خدایت و انایان کرده اند لهذا  
 باید سخن نکوشند بجز این رباعی که تبصیرت و شش روح عاوانی و کافی آورده  
 اختصار و اقتصار نمود بامر فاعل حقیقی خود را از تکلیف تلفظ الفاظ و تخصص اصطلاحات  
 نجات داده خامه را از سر سودگی و کاغذ را از خراشیدگی اربابگی حاصل آورد.

تمام شد راهم گیتیا





مشقوی را سے چند بکجان بر مین



<p>که بر رویش و معنی بود باز          دلم را چشم معنی بین عمل کن          فریب جلوه معنی بلب است          فریب صورت از در باز گردد          به معنی چشم معنی ذوق فنون است          که گردد جلوه صورت فراموش          بصورت که تواند بود و مساز          مرا با صورت معنی بود کار</p>	<p>خداوند اولی و محمد ماز          معنی صورت را آشنا کن          چه است که حسن صورت دل پسند است          چه چشم و دل به معنی باز گردد          جهان معنی از صورت بردست          بعضی آنچه نام کن به هم آغوش          به معنی هر که دارد دیده را بلند          بعالم نقش معنی است بسیار</p>
--	--

<p>بر مین را به معنی آشنا کن          بخود را همش نه و از خود جدا کن</p>	<p>خداوندی کریم کار ساز پی          خدای جسم بخش بی نیازی</p>
--	---

زبان قاصر تہقیر بر صفاش  
خرد از سر رہش باز مانده  
خیالش عقل را دیوانہ سازد  
قیاس آنجاست مرغ پر بریدہ  
کسی کش عقل دورانیش باشد  
بدانشہای اورہ کے برو کس

برون ز اندازہ ادراک دانش  
زبال افتادہ و از پرواز مانده  
فرغش شمع را پروانہ سازد  
کہ غیر از کبچ دیوار سے مدیدہ  
و عقل بیش حیران بیش باشد  
کہ دانشہای او او داند و بس

کیم من خانہ زاو حسانہ عشق  
برہمن زاوہ تجنہ عشق

دلے دارم بسے بجانہ از غولیش  
ز سر تا پا پر ستارہ محبت  
ز دست پہنچ قباب عشق بقیاب  
ز یک رنگی غم آغوشش محبت  
تہیہ بیت از ستارہ کامرانے  
چو باشد گنج من سے وز دل من  
ہنر با یچ پیرانہ حسانہ دل  
خداوند اولے دارم ہمہ ریش  
تہیہ کستی دلے در اول کار  
دل من ذرہ آن آفتاب بہت  
و مانع آشفقتہ عشقم چو سنبل  
ز خون دل برانم بر زبان جو سے  
چو خواہد رنگ خونین روی ز دم

براہ عشق از من صد قدم پیش  
بہ گردن بستہ ز نثار محبت  
سہ پایا آتش و از شرم چون آب  
سہ پایا پوش و بیہوش محبت  
دل آماوہ کبچ معانی  
دو عالم سہل باشد حاصل من  
ز معنی بیخ درد و پیرانہ دل  
کہ مرہم را نحو اہم غولیش  
شمار آشنائی را خسر یار  
کہ گردش عالمی و پرچ قباب بہت  
پریشان خاطر می پیوستہ چون گل  
کہ نقاشی کنم بر صفحہ رو سے  
گل افشان از بہار ویدہ کر دم

جرات خانہ زاد سینہ من  
 دل من طفل نادان محبت  
 سرم سو دوائے بازار عشق سہت  
 ز آہ گرم آتش مے فشام  
 گے از آب و گاہ از آتش شاد  
 نہا نے لاشے وارم بہ سینہ  
 مرا ناخن بدل تا کافر فرماست  
 زگرہ یہ ہر نفس افسوس گریز اب  
 چنانم ماندہ در طوفان دیدہ  
 نہ در مندر سرم یونی محبت  
 نہ سوزان و نہ جوشان و نہ خام  
 چو چشم خون نشانی کرد آغاز  
 تامل از جگر دارم فیراوان  
 بود نخت جگر زیب کنارم  
 سخن بس بر زبان ناگفتہ دارم  
 نفس از سینہ ام بیرون نیاید  
 ہوا باصاف و فصل نو بہار سہت  
 نشستہ ہر یکے در کنج باغے  
 من اندر کنج تنہائی بصد سوز  
 مرا شہرہ از غم سرسبز زرد  
 و لم تا بزم غم را تازہ آراست

محبت محرم دیر سیتہ من  
 سبق خوان در بستان محبت  
 و لم دل بستہ از نار عشق سہت  
 بہ آب دیدہ بر مے نشام  
 سر و کارم بہ آب آتش افتاد  
 بہ آئینے کہ مے در آب گیسو نہ  
 و لم را از خراشش آسو دگر ماست  
 چراغ دیدہ روشن سازم از آب  
 کہ خس باث بطوفانی رسیدہ  
 نہ ظالمی بر سر از کونے محبت  
 ز بس خامی نمیب انم کہ ام  
 مرا از غنچہ دل شہرہ باز  
 کہ آئین بستہ ام در شہر فرکان  
 تو گوئی باغبان این ہوسارم  
 کلم در دست و منہر آشفقتہ دارم  
 کہ صد جایا لیش اندر خون نیاید  
 فلک چون چشم عاشقی اشکبار است  
 رسانیدہ ز جام مے و مانع  
 نداغم رنگ شب باگونہ بروز  
 بر آرم آہ گرم با دم سرد  
 صبوری از بزم کاستہ رخاوست

ز قرقان در کمر ریزے چانم  
 بدیایے محبت چون فتادم  
 من و غواصی این کج بر نایاب  
 مری سامان طوفان چشم زارم  
 ز بے همسایه آتش دل من  
 تنور سینہ ام آتش فروش است  
 بینا نمی شگافم سینہ ریش  
 چنان در سینہ دارم آتش تیز  
 چه مرغم کالتشین دارم نفس را  
 مرا فریست پنهان با خیالش  
 من آن با خولشتن غلوت نشینم  
 ازان رویا غم بر دل ندارم  
 غم و شادی بود چون جمله از دوست  
 بشه بودم تنهایی بهم آغوشش

که پنداری مجھ بیط بسیکر انم  
 برفت اندیشہ ساحل زیادم  
 بیت ارم و دی ورنه من و آب  
 چو خواہی انمجان لشکے بارم  
 بروئے آب و آتش منزل من  
 سرشک دیدہ ام طوفان بدوش است  
 کہ تا محرم شوم در خانہ خویش  
 کہ گر گویم زبان گرد و شر ریز  
 کہ مے سوزم در و بام نفس را  
 کزان در پردہ مے نیم جالش  
 کہ در آئینہ بنیم ہر چہ بنیم  
 کہ با غم ہمچو شادی سازگارم  
 خوش است آن کان رضائی خاطر اوست  
 کچلے کردہ ہستی را فراموشش

بشے آمد پس از سالے بدستم  
 کہ از اندیشہ عمرے بدستم

دلانا کے شبت زنیسان شود روز  
 نسیم صبح باید کرد در کار  
 چرا چشم خرد تا در نقاب است  
 بر عاقل جہان با شہ سزایے  
 ترا لب تشنہ رہ پر سر آبت

بر آید آفتاب عالم افروز  
 کہ گرد چشم خواب آلودہ بیار  
 نہ بینی فی الشل گر آفتاب است  
 بود معمورہ عالم خرابے  
 تو معموری طلب عالم خراب است

ز مسلم سبیل چند آنکه کاست  
 بقای مطلق از خولای فنش اشو  
 بین در غیر و غیر از خودی بسین  
 چو سرداران آزادی زندگین  
 چو غنچه راز دل باید بنفستن  
 اگر چون لاله بر دل داغ داری  
 گل افشان ش بهار کارمانی  
 تماشا هست در هر کوه چیده بازار  
 دولت را ز غوغای آشنای هست  
 خرد را پیشکار راه خود کن  
 چو آگینے از آخسر کار  
 ترا در سر غرور بسیکر ان هست  
 کدوس سر پر از مغز خسر دکن  
 دولت آباد چندی بر گناه سنت  
 چو دل در کار خود باشد گرفتار  
 زیکرنگ زبان بادل یکے کن  
 چه خوش باشد ز روی عقل و تدبیر  
 که چون بر سینه خواجه کرد جولان  
 هوس در سینه چون تخمے فشانند  
 ز دل بیرون کن این تخم ہوں  
 بایش سردگر زبان نموشے

بیش ز اور عمل گرم و راست  
 اگر خوابی بقا از خود میداشو  
 کہ غیر از خودی همه بیچ هست و رایج  
 کشر با طلب در زمان و بس  
 بخون خورون چو گل بایست گفستن  
 میان خانه خود باغ داری  
 بگردان دور جام دو ستکامے  
 رے باید تماشا را خردیدار  
 بچشم از حقیقت روشنائی هست  
 سخن بادل آگاہ خود کن  
 ز آخر با در اول شو خبر دار  
 تو ہمیندی غرور تو از ان هست  
 بدانش امتحان نیک و بد کن  
 چه حاصل گز زبانست عند خواه هست  
 نداده در میان غدر زبان کار  
 عمل بیش و حکایت اندکے کن  
 سمند نفس را گشتن عنان گیر  
 عنان گیری بصدر تدبیر نتوان  
 نسال آرزو در اول نشانند  
 مبین دانہ بہ بین قید نفس را  
 شناسا شو بر علم عیب پوشے

کسی که غیب خود کرد و خسته وار  
 چو دامانت پراز آلودگیهاست  
 بدوز از دیدن غسیری دودیده  
 کتاف از پیشگاه دیده کن دور  
 دولت از زنگ عصیان گریاه است  
 تماشا شالی به گلزار و نسا شو  
 ترا آئینه دل گرد بست است  
 ترا گرامی برادر گوش بلوش است  
 بهر کاری که کردی شغل بسیار  
 نه بلبل ترا قی قفس چیت  
 هوس را مرغ دست آموز گردان  
 نظر بر کوتهی بسیار بستن

کجا دارد به غیب دیگران کار  
 ترا لایق صفا سینه حیات  
 خوش آن دیده که شیر او ندیده  
 که یا بدو دیده است از هر گران نور  
 پیشانی علاج هر گناه است  
 به آداب حقیقت آشنا شو  
 چه شد که ظاهرت صورت پرست است  
 به جانب جهانی در خردش است  
 قصوری در حساب عمر بشمار  
 نه گرد الواس چندین بهر حیت  
 شب شادی بخت روز گردان  
 خیال یک خطا صد بار بستن

کسی که گرد حال خویش گردد  
 خسته در مال خویش گردد

جوانی که جمله اش آلود افروز  
 جوانی فصل عیش و کامرانی است  
 جوانان قدیک و یگر بدانند  
 بی باغ عمر گریاشد جوانی  
 چه کار آید کسی که سپید گردد  
 سخن بر لب رحمت باز مانده

که هر صبحش بود چون عید و لوروز  
 نشاط افزای دل فصل جوانی است  
 بدانند آنچه باید تا جوانند  
 بهر آرزو سه سال کامرانی  
 که شاخ خشک آتشگیر گردد  
 نفس در سینه از آذانه مانده



<p>در نیاصرف شش روز جوانی  بکار آن که ناید عاقبت کار  چو کم شد آب از جو دست ششم  چو طاق طاق شد هوشیار ششم  ولیکن تادمی از عمر باقی است  مراساتی است پیر خرقه بردوش  چو شد گر پیر باشد مرد هوشیار  هنوزم نشسته در سر باوه در جام  سخن راز ناک بومی تازه از من  من ار پیرم هنوزم دل جوانست  بساط غفلت از بزم در نور دم</p>	<p>بیهوشی رفت شیرین زنگانی  جوانی رفت تا گشتم خبر دار  چون نقد از کیسه بیرون رفت بستم  چو وقت از دست شد بیدار شستم  مئی هوش آفرین دست ساتی است  که ریزد ساغری هوش از ره گوش  دلش باشد جوان در عرصه کار  هنوزم نخت صید و دانه در دام  کتاب عشق را شیرازه از من  زبانم طوطی شکافشان است  شوم نادم بیاد هر چه کردم</p>
--	---

بگیرم نامه اعمال در پیش  
بخوانم ماجراے قصه خویش

<p>قلم نقاش نقش روزگار است  قلم را اگر نباشد بند بر پای  بیا ای کلاب مشک افشان نگارم  تو آن سحر آفرین جادو ادائی  سخن را از تو باشد جسم و جانے  سخن مرغیت میادش تو باشی  صبار اکس نمار و بند بر پای  فضائی طبع گردد از تو گلشن</p>	<p>قلم جادو اداے سحر کار است  چو مرغ دهم برگردون کند جا  که جز تو محرم دیگر ندارم  که با جادو ادا با آشنائی  ز تو باقی بود هر دو ستانے  فریب طبع آنا دشت تو باشی  تو داری از سخن صد شسته بر جای  سواد دیده باث از تو روشن</p>
--	---

<p>بدلهای از یاداری نمائی نکار تازه برکش بر حیرت</p>	<p>تو محرم در میان دوستان بران آهسته بردلهای نیرک</p>
<p>بر آواز محبت نقش پرکار که بردلهای مشتاقان کف بکار</p>	
<p>بجوش آید اگر طبع رسایم سخن اندک و گوی بسیار گویم سخن گویم سخن چین بشمار است ببینی پر بود آنکه خموش است خوشانی که در جلاباب پوشند سخن لبریز معنی بر زبانم سرتیغ زبانم تند و تیز است در ویام سخن میدان من بس سخن چون رازداری چون سی پست سخن بسیار دارم در خزانه کس در خلوت دل آشنایست ننداز رنگ و نه نیرنگی نشان بود چو گفت و گوی فوایش در میان بنودی اگر سخن گفتن زبان را</p>	<p>گر با چشمه فیض آشنایم حکایت از زبان یار گویم که بستان کم گل و بسیار خاست و بل خالی بود زان در خوش است زبان در کام و چون غنچه خوشند بجوشش آورده اند استخوانم سمن طبع شوخم گرم خیز است بمیدان سخن جولان من بس تو گوئی گنج خود را مخفی یافت ولیکن رخصت گفتن مرانه که اینجا جز سخن یک در عانیت صفات حق چو ذات حق نهان بود سخن چون بر زبان آمد عیان شد که دادی از صفات حق نشان را</p>
<p>سخن خواهم که باشد بر زبانم چو شد گرفت گوهر در میانم</p>	
<p>آب بر آن روی گلگون</p>	<p>کز آن از دیده ام بیرون و خون</p>

شعری

کشتہ دل را لب چشیش بہر سوے  
 کہ شکل تر بود بر مشکل من  
 دل شوریدہ را دیوانہ سازد  
 کند مشق پریشانی چو سنبل  
 لب لبش کند شیرین شکر را  
 برون از دیدہ نتوان کرد جایش  
 شود دیوانہ او دیدہ حور  
 فریب جلوہ ہائے فونہا لان  
 بہ قیب آرد سہ آزادگان را  
 کہ اول رشتہ بند و بررگ جان  
 خط سبزش بکارشادمانے  
 بہر موئے توان دادن دلے را  
 خیال شربت اوستی انگیز  
 ملاحظت از جبین او چکیدہ  
 تبسم بر لبش بخود فتادے  
 شکر و خندہ و گل در تبسم  
 خیال یاد و طوبے بردہ از یاد  
 بہ نفرت پسند نہ بینی بر ابرو  
 برویش چشم من چون چشم بلبل  
 بر اندازد نردا من گل کشیدہ  
 چسکہ خون محبت از نگاہم

ہوائی آن دو زلف غنبرین بوے  
 چو چید زلف او چید دل من  
 صبا چون زلف او را شانہ سازد  
 دل زمان چو تاب زلف و کا کل  
 خط سبزش کند روشن نظر را  
 کہ کم کحل بصیرت خاک پالیش  
 نقاب از چہرہ خود چون کند دور  
 شکنج طرہ مشکین غنہ الا ن  
 برد از جادول افتادگان را  
 چہ دام ست آن کنت بمنبر افشان  
 بر رویش ہزار کامرانے  
 چو بکشاید شکنج کا کلے را  
 لبش کان نمک شیرین شکر ریز  
 گلش در گلبن خوبے و میبہ  
 چو لب محبہ خاموشی نہادے  
 فروئی ریخت ہنکام تکلم  
 نہال تازہ سہ آن پرمی زاد  
 ز بوئے گل دماغ آن پرمی رو  
 بہمین ناز کی او برگے از گل  
 بر افشانم اگر اسنے ز دیدہ  
 اگر در دیدہ ضبط گر یہ خواہم

چوستی آورد عشق زبردست  
 الا ایست جام با ده عشق  
 شراب عشق مرد افکن از انست  
 جنون عشق در پیشم گذر کرد  
 ز فیض عشق گشتم جمله تن گوش  
 خردم ز دور ارباب جنون است  
 جهان گر نیز خواهد بر سر برگشت  
 جنون را پیشگاه کار خود کن  
 جنون رونق فزاید که عشق است  
 شراب آرزو مرد آزمولست  
 ز عشق آنکه قریب وصل خواهند  
 تو نقش ماسوی از سینه کن در  
 تو از تخم بوس کن سینه را پاک  
 چو نهادی بر راه عشق گامی  
 چو خس باید بروی آب رفتن  
 هزاران فتنه در آغاز کار است  
 نمی باید چنان در ره فتادن  
 بزودن نیک قدم از خویش تن پایی  
 خوش آن پرهنر کاران نظر باز  
 جهان بر جلوه اینها چشم بسته  
 خوشانی پر از جوشش محبت

نخستین تو به من باران گذرست  
 بر راه عشق کار افتاده عشق  
 که در وی آب و رنگ استیانت  
 مرا مجنون ز فیض یک نظر کرد  
 چو سوسن ده زبان و جمله موش  
 خردم حال اسباب جنون است  
 نخواهد گشت عاشق تا پیش برگشت  
 محبت شمع بازاری خود کن  
 هوایش گرمی بازار عشق است  
 ندارم نشئه دیدار چون است  
 ز راه عاشقی گم گشته راهب  
 که بر صفائی تجلی میکند نور  
 که بینی عالم دیگر درین خاک  
 میان ره چه صیادی چه داس  
 چو باد از روی صحرا گذشتن  
 ولیکن مرد همت برقرار است  
 که در هر گام باید ایستادن  
 که یابی در مقام عاقبت جاے  
 بفسکه عاقبت بین محرم راز  
 فلک در گردش و ایندانشته  
 سراپا پوشش می پوشش محبت

<p>ترا در دیده اول نور باید  سن و پیر گل باغ محبت  شرابی که محبت بوی دارد  محبت چون شرابی بر فروز  نمانی شعله این آتش تیز  به بند محبت دل بردوش مزرگان  عجب سازیت ساز آشنائی</p>	<p>که در چشم تو آن صورت نماید  فراغ سینه با داغ محبت  هزاران رنگ یک رنگ بر آرد  نه تنها خام اول نچسته سوزد  کف دمان مزرگان را شدر ریز  شود خون ریز مزرگان تا بدامان  که با وی نیست تار بیوفائی</p>
<p>برون آمد نوای تازه زین ساز  جهد بیرون ازان بی ناخن آواز</p>	
<p>ای تو ز اندازه دلش فروزون  عقل به ادراک تو دانا شده  هر طرفی طنطنه سازتست  ای بمیان همه ویر کران  سپید سر از شر تو بیگانه نیست  شیخ و برهن بر تو دارد نظر</p>	<p>وی ز تو برگشته درون و بیرون  چشم بیدار تو بینا شده  هر دو جهان گوش بر آوازتست  ز فرقه نام تو بر همه زبان  از تو جدا عاقل و دیوانه نیست  در نظر یک همه خمیبه</p>
<p>بهر کعبه موج زند هر طرف  خشک لب افتاد بسا حل صد</p>	
<p>بود شمی صاف چو روی بتان  ساده شد از نقش نگین فلک  ماه که بهم ساقی و هم جام بود  من خمیبه شبنم به چراغ خرد</p>	<p>صاف تر از سینه صاحب دلان  صاف شد از غصه حسین فلک  دست و گریبان بلب با هم بود  هم خمیبه کرده سداغ خرد</p>

پیر خرد شد ادب آموز من  
 کلک من از فیهن گریار شد  
 شب همه شب بادل معنی فروز  
 من به سخن گرم سخن پرورس  
 من به سخن داشته هنگامه گرم  
 رمز شناسان که درین پرده اند  
 غیر سخن نیست درون و برون  
 چیت سخن گوهر ناسفته  
 گر به سخن فکره او ان بری  
 چون سخن دست و گریبان بشدم  
 صبح چو از چهره کشادم نقاب  
 ما و حره صاف پو آینه ایم  
 من که سحر که به باغ آدم  
 نغمه سابلبل داستان سرا  
 مرغ چمن بر سر هر برگ گل  
 تر شده از فیض هوا سخن باغ  
 سبز شود بر دل پروانه داغ  
 مغز سر و نور و نظر تیز تر  
 دست هوا سر فطرات گرسیت

جلوه ده ماه شب افسر و ز من  
 اندک من مایه بسیار شد  
 گرم سخن بود بهسم تا بروز  
 کرد بهسم طبع و هنر پرورس  
 من سخن گشته بیک جامه گرم  
 رمز شناسی به سخن کرده اند  
 نکت ز خون جگر آید برون  
 نکت تا گفت به از گفته  
 گوهر نایاب بدست آوری  
 تا بدر صبح خند امان بشدم  
 دست زدم در کمر آفتاب  
 هر دو بهسم محرم دیرینه ایم  
 پیشتر از صبح بس باغ آدم  
 زو بجگر زخم نواز هر نوا  
 نغمه فرو خوانده ز هر جزو کل  
 تازه شد از باد بهاران داغ  
 شعله بر سبز بریز و چپراغ  
 خون دل دلخت جگر تیز شد  
 آتش اگر تیز شود دور نیست

دسته گل و گشته زبان در دهن

تیز شده بر لب گو یا سخن

چشم تو خمور ز جام شراب  
 عمر تو در خواب محسوس رود  
 وینده آرایش به کامه حیث  
 بر سر آبت بنامه جهمان  
 تابه زرو مال منور مانده  
 هر که نظر تیز بران دانه کرد  
 دانه فرو نختی راه تست  
 دانه این دام بدندان مخا  
 پای طلب گرم جوس کرده  
 کام به اندازه خود میگذارد  
 ای که نه سنگ گران کن  
 هر چه کنی از سپه نفع و ضرر  
 بر سر هر گل که تماشا کنی  
 غنچه درین باغ خموش آمده  
 و امی لب کز دل نادران تو  
 آینه ات چاک گریان بس است  
 چشم جهان بین چو خدا بین شود  
 کثرت دانش همه در رحمت  
 پرده چو از چشم بر انداختند  
 دامن آوده آرایش است  
 دست بدانان ارادت بنز

بر دولت افتاد ز غفلت نقاب  
 روز تو هر روز تیر می رود  
 لاف تو بر سر قوم و عامه حیث  
 خانه سازند بر آب روان  
 و ای بدام بوس افتاده  
 در شکن دام بوس خانه کرد  
 دانه شناس این دل آگاهت  
 همانشوی دانه این آشنا  
 تیز رویها چو نفس کرده  
 هر دم اول دم آخر شمار  
 با دانه بیهوده رانے مکن  
 عیب تو آن است که دانی هنر  
 و شمنی بلبل شیدا کنی  
 لاله لب روان بچوش آمده  
 حیث برین فکر پریشان تو  
 نخت جگر ز نیت دامن بس است  
 کار تو بسیار به آئین شود  
 وحدت دانش همه در کثرت  
 محرم که خلوت حق ساختند  
 پای تو بهیوده در آرایش است  
 خیزد صبح سعادت بنز

برگه پیش و پس خود بساز  
 ای شده بدست شراب هوس  
 چند شوی مست می ناگوار  
 چند کنی دود هوس در داغ  
 مردی پای بدامان بکش  
 راه و اندیشه بهماست تار  
 هر که بشی لذت این راه یافت  
 قطع تعلق کن و آزاد شو  
 یک سخن از درس محبت بخوان  
 سوخته جانی که محبت در دست  
 ای زده بر سر ز هوس کج کلاه  
 جامه و عمامه بیار استه  
 چشمه دل منبع فیض خداست  
 بادل خود محرم دیرینه باش  
 حیث بود دوستی تن بدل  
 برگ گل باغ تو نخت جگر  
 سوز ترا اگر نمک شوق نیست  
 اهل هوس را جرس بی صداست  
 حبس ترا و سخن تدبیر نه  
 طبع تو سرخوشش ز شراب غرور  
 اگر تو ز خود کرده پیشیمان شوی

بان نفس با نفس خود بساز  
 در کشته بر جسم نقاب هوس  
 جرمه کش باوه ناسازگار  
 تیره باین دو وجه سازی چراغ  
 غنچه صفت سر بگردان بکش  
 تبار در صبح کشایند بار  
 ما حضر از فیض سحر گاه یافت  
 مشق تجسد کن و آزاد شو  
 بند کن ابگاه چون غنچه زبان  
 همچو گل تازه پر از رنگ و بوست  
 سوده کله گوشه بخور شید و ماه  
 بر همه آفرینده ز دل کاسته  
 زنده دل آن کس که بدل آشتی است  
 راست نم صاف چو آینه باش  
 چهره خورشید نیفتن به گل  
 آب ده برگ گلک چشم تر  
 کام ترا چاشنی ذوق نیست  
 قافله سالار محبت خداست  
 نور تو حبه شعله و تیز ویرنه  
 عقل تو صند قافله از راه دور  
 دم بخور و سر بگردان شوی



طبع تو لبریز مغانی شود  
 آینه حال تو زانو بس است  
 در نظر بهت از باب کار  
 از تو بود تا به ایند نیم گام  
 مغز نداری چو کدوئی ستمی  
 شمع خرد تا نهنه پیش روی  
 هستی ذات تو حجاب تو بس  
 شمع دل آرایش دل بر فروز  
 اهل محبت چو گل تازه اند  
 چند چو مه چهره بر آستن  
 گوش تو بر نغمه تیز ویر چپند  
 علم تو تا چند بود بے عمل  
 هست درین باغ خزان و بهار  
 چشم تو پر خار و گداز گل است  
 این همه یک قطره زوریای اوست  
 نیز توان راند درین ره فرس  
 راه روانی که درین ره شدند  
 مرز سار پرده وحدت بر آ  
 بے افرست این ره دور از حساب  
 تو که اثریای بے ازین راه دور  
 خیز باندازه خود کار کن

مخبرم اسرار نهانی شود  
 طوطی طبع تو سخنگو بس است  
 کار جهان سپنج ندارد دمار  
 کام بکن دام بوحیت خرام  
 از سر بهیغ ز چه خواهی بهی  
 راه حقیقت بکلف مجوس  
 پرده انکار نقاب تو بس  
 هر چه بود غیر محبت بسوز  
 نسخه دل را همه شیرازه اند  
 چهره بر آستن و کاستن  
 پای خرد بسته زنجیر چپند  
 عم تو کوتاه بطول اهل  
 جلوه گر اندر نظر بهوشیار  
 هر چه به بینی همه بسز و کل است  
 یک ورق کمنه اجزای اوست  
 مانا شود واقف ره سپنج کس  
 او پس و پیش نه آگه شدند  
 سایه خود نینسز خود دور دار  
 تو سر خود از سر این ره متاب  
 ظلمت این راه شود بر تو نور  
 هر چه کنی بادل بهوشیار کن

راہ رو ملک قناعت شدن  
 حرف کنہ از ورق دل تراکش  
 خواست حق از بہر تو بخواست تست  
 تو بجز او قطرہ خونے نہ  
 لاف تو بر پا کی طینت ز چیت  
 کج ز دنت گوشہ دستار چه  
 راستی آموز و خطا بین مشو  
 قافلہ عنزم تو پا در پس است  
 چشم کن راہ سفر را بہ بین  
 زاد رہ از نخت جگر تازہ کن  
 اگر تہی پیش نہی پس نخواہ  
 زاد رہ عشق بہ از در و نیست  
 چند نشینی نفسم روزگار  
 گر عنتم از صفحہ خاطر لہوے  
 خاک شود ہر کہ بعالم در نست  
 راست کسی بر قدم دل بر رفت  
 گر بہ گریبان دل آئی درون  
 تا بر اہل ہو سس جای تست  
 صاف ترا ز چشمہ دل چشمہ نیست  
 چند بخود لاف تجس و زون  
 خاک کہ در راہ تو گل بود

بہ کہ گرفتار بیضا عت شدن  
 صاف ترا ز چشمہ آئینہ باش  
 مفسدہ در خواہش ناراست تست  
 غیر نشانی و نمونے نہ  
 چین تغافل بہ جہنیت ز چیت  
 لاف تو بر اندک و بسیار چه  
 کج رو و کج باز چو سوزین مشو  
 راستی راہ تو ز ہر بس است  
 قافلہ شام و سحر را بہ بین  
 ہر چه توان کرد باندا زہ کن  
 ہر بہ مردم ناگس نخواہ  
 غیر دل گرم و دم سرد نیست  
 غم نتوان خرد و برومی بیار  
 عیش دو عالم ز غم دل بچوے  
 گرمی بازار پے خاک تہرست  
 ہر کہ غلط رفت بمنزل نرفت  
 راہ نیابنی کہ بر آئی برون  
 باد ہو سس مرحلہ ہمای تست  
 منبع خورشید و دل تو یکیت  
 بندی ز نجیبہ تعلق شدن  
 در نظر اہل نظر گل بود

خار و گل اندر نظر بر هر دو ان  
 آب سرخ در تو گل گزین  
 چون سخن از باغ تو گل کنم  
 مرد چو در راه تو گل بود  
 هر که درین مرحله ره بود  
 ره و شکر در جگر او یک  
 عارف از آینه مصاف درون  
 کثرت و وحدت بهر او یک  
 مستی عرفان آنگه درو  
 دست بنیاخت بر خوان دهد  
 راحت عالم نفس بهش نیست  
 هر چه درین دایره آورده اند  
 باده سدر شار بهر جام نیست  
 ما و جگر کادی شبهه های تار  
 خون دل و لخت جگر ز او من  
 شمع صفت چهره بر افر و ختن  
 سوختن از آتش دل تا محسوس  
 خون خورم سر بگریان کشم  
 شعله بود داغ این لاله زار  
 خاک خور دسبزه درین بوستان  
 از غم هر صبح بکج چسبم

سید صد از گلشن سمی نشان  
 بس بود از قطره جوی جبین  
 و امن اندیشه پر از گل کنم  
 خار مغیلاک بر پیش گل شود  
 خون جگر ز او ره او بود  
 خار و گل اندر نظر او یک  
 شاد و تماشای دو عالم بر دن  
 شادی و غم در نظر او یک  
 خاک ره عالم شاهی درو  
 یک شبه نا آمده میسمان دهد  
 ملک دو عالم قضیه بهش نیست  
 ساقی نفس راست کنی برده اند  
 منقر سخن در سر هر جام نیست  
 ز اول شب تا به صبح بمقار  
 مرحله غم دل ناشاد من  
 چهره بر افر و ختن و سوختن  
 ساختن از عیش به لخت جگر  
 غنچه صفت پای بدامان کشم  
 داغ بود سوختن این بهار  
 گل برد از لخت جگر باغبان  
 غنچه بخون ناب بهشونید و من

سینه دستیل همه را رو بجاک پیک دم صبح و نسیم حسه	لانه و گل را همه تن جامه چاک از گداز عمر رسا ند خبهر
--	---

غافل از عمر که چون می رود هر نفس آغشته بخون می رود
---

هر کی که راسوی او باشد نیاز ذره خالی ز مهر دوست نیست هر که بینی منظر لطف خداست آشنا هستند با هم هر که هست عالمی هر سو خداست ناز اوست دل خداست از آن طاعت از کن تو ندانی راه کج یا راه راست این جهان بگذشت جانی بیش نیست تو در آن افتاده بی با دوسری محمل عمر هست رو در شب روان چشم عبرت بین کشادر روزگار خار و گل را بچسب کار آورده اند خاک آند ز چشم عارفان ای برادر مست بیاید شدن ای برادر جمله از خاکسیم ما هست مردان را نشان مردی چند هر دم نفس را سر کش گنی	در رکوع و در سجود و در نماز در جهان بنیخرا و یک پوست نیست اگر همه بیگانه باشد آشناست عاقل و دیوانه و هشیار پوست هر طرف صد گوش بر آواز دوست طاقت دل بر سر تکماز کن ورنه ره روشن پر از آئینه هست نفس و نقش و غافل بیش نیست هچو چوبی همه در پیشداری تو بفتلت مانده و شد کاروان تا ترا گل گل نماید خار خار در حساب اندر شمار آورده اند خاک را زرمی شمارند اهل جهان در طلب از دست میاید شدن یک گریبان است و صد چاکیم ما آدمی را مردی کرده آدمی خوشیستن را طهر آتش گنی
--	--

<p>چشم تاب بر هم زنی کرد و رفت  هر که بند دل در و ابله بود  پوست بگذارند تا یا بسید بنزد  بچو خاشاک اند در آتش همه  بهتر از گفتار کن کردار را  قاتل تو نفس شیطان بیست  هر چه میگوئی ز نادانی بگوئی  بی زبانان را زبانی دیگر است  ز نیت ظاهر نمی آید بکار  که شود و نفس شیطان جدا  نفس نهان شعله ریز و امن است  میتوان کردن بحال خود تمیز  که شومی آگاه بر اعمال خویش  ورنه پیش خود خجل بایستد  هست در شرمندگی تا زنده است  فی المثل باشد چوشت استخوان  در بنیدازی بپا خواهد رسید  تا نگا بی میکنی افسانه ام</p>	<p>هر چه بینی در جهان بی یقا  عمر اگر بسیار و گر کوتاه بود  اهل دنیا را بزرگه گفت نفرز  کرد رنگ و بوی دنیا خوش همه  ترک کن این جینه مردار را  مرگ بر تو جمل نادانی بس است  ای برادر و نفر حکمت پیشوای  در دمنده از انشانی دیگر است  ای که داری زیب ظاهر اشعار  تا نگردد دل بجای آشنای  نفس چون آتش مثال خرمن است  ای برادر ای گرامی اے عزیز  تا نگردی آشنای حال خویش  بند حسن عمل بایستد  مردمان پیش خود شرمند است  کار بانی این جهان و آن جهان  گر بدست آری بدل خوا پخلید  ای برادر ما و تو همسانه ام</p>
---	--

بر سر بخت انگلی بیگانگی  
وای با بیگانگی هم خانگی

وای بر روی تو نواز همه کس

ای بسوی تو نسیاز همه کس

از تو آگه به حقیقت نه مجاز  
 سیه کس روی لبویت دارد  
 کوی تو قبله حاجات همه  
 و ام عشق است که گسره است  
 ره رواند درین عالم و پس  
 همه در راه خدای پوسین  
 دامن از لوث جهان نه آلوده  
 هیچ کس خالی ازین عالم نیست  
 از تو کوشش کوشش از جانب دوست  
 رشک عشق است که پنهان نشود  
 خام آن کس که زندهم ز بوس  
 پنجه گانند که خونین جگر اند  
 مرد باید که سبکسار بود  
 نه تکمین و وقار اندیشی  
 محرم حق ز حق اندیشد و پس  
 چند در مرحله با آسودن  
 سر درین راه قدم باید کرد  
 صبح شد صبح سر از خواب برآرد  
 در رو عشق ز بوسه خالی  
 عشق کلکو نه در حسا دل است  
 عشق در دل چو شود شعله فروش

و ز تو واقف نه ناز و نه نیاز  
 آرزوئی سر که میت دارد  
 منزل و حسد مناجات همه  
 هر کجا زنده ولی مرده تست  
 که نیاید اثری ز اینها کس  
 سخن از وحدت حق میگویند  
 پانه در راه هوا فیه رسوده  
 نیست محروم اگر محرم نیست  
 گر چو کوشش همه از جانب دوست  
 ماه نهمان به گریبان نشود  
 پنجه آن کس که شود بخود پس  
 پنجه گان دیگر و خالان و گرانند  
 که گرانبار گرفتار بود  
 او بوس کنج و کنار اندیشی  
 یکسلا از همه جا و همه کس  
 باید این راه به سر پیودن  
 تیز گام چو قلم باید کرد  
 کشی عمر ز گرداب برآرد  
 سر بود همچو که دانه خالی  
 باعث گری بازار دل است  
 بزده خون جگر در دل جوش

ای  
 قله  
 ای  
 است  
 سر  
 کار  
 بی  
 ای  
 در  
 نظر

<p>یارب از فضل خودم شادان کن دل ویرانہ من آبادان کن</p>	
<p>ای از اندازہ شکر و افروز عقل در کہستہ ذات تو حیران بہ بغیم آید آنچه سے باید عقل ہر چند دور بین باشد عقل ہر چند در بہت نازد آنکہ فارغ بود ز کون و مکان</p>	<p>وی ز شیرازہ سخن بیرون در صفات تو غم ہر گردان بہ عقل آید آنچه سے شاید در بہت چشم بر زمین باشد نارسیدہ سر بیند از د کہ در آید صفات او نربان</p>
<p>برہمن را بخود شناسا کن چشم بینش بخشش بنیا کن</p>	
<p>چیت دلی جوان پر شرم و شور تا بغیم خانہ جہان باشی غم تو و رائل فتنہ و ناز تو گر مس خویش کیمیاواری گر بخوابی دل جہان فہروز تا در آتش گد ا خمت نشوی چند آگودہ جہان بودن ای بہ غفلت سپردہ سر رشتہ در نظر ریزہ خرم تا چند در جہان دیدہ تماشائی نظر سے کن بہ جلوہ معبود</p>	<p>خانہ تنگ و سیرہ چون دل مور بغیم و غصہ میسمان باشی غصہ بے گشتہ بر درون از تو در نظر نقدہ عسادی کوزہ امتحان بسیار و لبوز سہ و صاف ساختہ نشوی بر خود از بار خود گران بودن پردہ بروی دل فرو ہشتہ دین در ناب و صدق تا چند چند بندی و چند بکشائی گذر سے کن بمنزل مقصود</p>

شب و بجز در صبح نوروزی  
 عمر در فکر سود و سودارفت  
 چه فرودمانده بخواب گران  
 مایه فقر و سایه دیوار  
 سینه باید بنور عرفان پاک  
 صورت ارزشت باشد و گر خوب  
 هر بایه بسینه جلوه فروز  
 بر تو چون نور حق ظهور کنند  
 چه باین پرده ایست تو بر تو  
 علم باید نمود خرد وجود  
 ز مشغول به بعلم و عمل  
 در نظر بای خاص اهل نظر  
 در نظر بای خاص اهل کمال  
 علم حسی حندی آمد و بس  
 به شناسائی حق و بیچون  
 علم گره با تو با عمل گردد  
 نیک دانند کسی که عقل در دست  
 ای برادر درین سرا ای خراب  
 در دل پر که روشنائی است  
 خسته تن را بگیر خسته گن  
 و تن است نفس سرکش تو

ز دست در روزنامه ات روزی  
 همچو وی صد هزار فرودارفت  
 میرود و عسر همچو آب روان  
 بهتر از صد هزار بارغ و بهار  
 که حقیریست ظاهر تو چه باک  
 معنی از آدمی بود مطلوب  
 دوستی را حسیه بیان دل سوز  
 نارد دیده تو نور کنند  
 مانده در حجاب خویش گرو  
 که بجز علم کس گره نکشود  
 که کمالات می شود آکل  
 ز بود خاک و خاک باشد در  
 یک چه علم به در زمین مال  
 بخدا آشنای آمد و بس  
 بنود غیر علم راه نمون  
 مشکلات تو جمله حل گردد  
 که همه نیکومی خرد نیکوست  
 نفس ما تو حیثیت نفس حیات  
 هر نفس گرم آشنای است  
 دل به رود در باغ تیره گن  
 در کسین گاه کرده کاشش تو

نکته



خواهش است آنچه گاهش هست  
 چسبیت بر شیشه آستین بر رنگ  
 سنگ بشیشه قسلی دن  
 که دولت از گناه گشته کم بود  
 قابل روزگار خود نشوے  
 بر سر تاج زر نماند شود  
 چن بے مایه گرمی مازار  
 تو باین یک زبان بصدوستان  
 مرد را مردی شناساییس  
 سیر و لهامی ابل را از کف  
 تو بهانی که نقش بر دیوار  
 تو مگر مرده نه بدست  
 از خود و کار خود خجل بودن  
 چهره و مانند بچیرانی  
 طوق پندار در گلو بستن  
 وی ز معری تو گریه بازار  
 دانه در نوشته چشم بر ره تست  
 روی نمانسته لعل عایا بے  
 سایه تو نگارها کرده  
 لاله را از تو داغ زیر سینه  
 تازگی بخش گلشن گلزار

نفس فرموده هر چه خواهش است  
 چرخ ما جا را لیت سینه رنگ  
 قرب حق خواهی ای برادر من  
 بر تنت جبار سفید چه سود  
 تا تو آموزگار خود نشوے  
 غنچه شو تا دولت کشاده شود  
 چه زنی لاف کار در هر کار  
 غنچه خاموش با هزار زبان  
 جوهر مرد کے شناسا کس  
 مرد باید که چشم باز کند  
 گوینداری ز فوسم عقل شکار  
 تو به کردی و باز بشکسته  
 چند در قیاب آب و گل بودن  
 ای دولت آفتاب نورانی  
 دل به سامان آرزو بستن  
 ای جهان گرد و ای فلک رفتار  
 چیش روزگار در تہ تست  
 چون سحر بر سپهر نشتابے  
 باغ در سایه تو پرورده  
 گل زد دست تو چاک در سینه  
 ای تو در ابتدا ای فصل بهار

کان بلست در خندینه تو  
 تو بیدارستان که می آئے  
 تو بر آتش نهاده زرین پشت  
 در گلوائی سحر برهن وار  
 تو که مغز خرد بچوشش آری  
 تو بختک فلک سوار شوی  
 بر در و بام سایه اندازے  
 ای تو سرفر جبال و جلال  
 چرخ در دامن تو سرگردان  
 از سر دروغ تو شمع گرد و داغ  
 شمع هر چند سر برافرازد  
 شب روانی که راه بنمایند  
 تو دبی رونق و رواج همه  
 دست هر کس بحیب و دامن تست  
 بر رخ گلر حسان عسوق از تو  
 مه که بر فرق کج نهاده کلاه

مے رنگین در اگمینے تو  
 زنگ ظلمت ز خانه بزدائے  
 با در و تو کے تو اندگشت  
 تو ہے تاب رشتہ ز تار  
 دل افسردہ در خروش آری  
 سایہ افکن بھیر و یار شوی  
 تو بہر حنا نہ محرم رازے  
 روزن حنا نہ از تو مالا مال  
 ماہ در پیش تابش تو نھان  
 چہ کنف پیش آفتاب چرخ  
 پیش تو سر بجاک اندازد  
 بر درت بار خولیش بکشایند  
 از تو حاصل شدہ خراج همه  
 بندوی خاص تو برهن تست  
 برفراز فلک شفق از تو  
 بر در حباہ تو ندارد راہ

با تو در گردش است ملک ملک  
 از تو در جنبش است چرخ و فلک

باز طبعم چو کار فرما شد  
 حازہ بستم نگار جادو کار  
 چون قلم را بدست او فادم

ہر چہ می خواستم میتا شد  
 ہمہ آراستہ بہ نقش و نگار  
 بتما شاگوشہ استاد م

<p>ملک من از هر پیشترین کار          خاطر مومج خیز و ریانیست          چون ز بانم کفر نشان گردد          بادشاه زمانه شاه جهان          عدل او در رواج دولت و دوز          روزگارکش بشادی آتوده          دل و دستش بگناه جود و سخا          بادشاهی که در جهان داری          ذات او سایه خدا باشد          دست او ابر را دهنده مایه          روشنی بخش چهره خورشید          بنرم او خلد را دهنده تیزبین          هر کجا رود به نطفه یابد          آنکه شیر فلک شکار کند          شیر گردون بنزیر بران دارد</p>	<p>کرد لهای خفته را بیدار          آسمان سیر و چرخ پمانیت          میج سنجی خدا یگان گردد          حکم او هر طرف چو آب روان          ملک او از عدالتش آبا و          عالمی در زماشش آسوده          مایه بخشنده به دامن دریا          شب و روزش رود بشیاری          سایه از ذات که جبرایات          چتر او راست چرخ در سایه          عشرت افزای مجلس نامیده          رزم او فتح را دهنده آئین          هر چه در عزم پیشتر یابد          شیر در پیش او چه کار کند          شیر در پیش او چه جان دارد</p>
<p>شیر بر چینه بر فلک تازد          پیش او سر بجاک اندازد</p>	
<p>خند ایام محمد را از کن          به فضل خودم کن شناسای خویش          دل کم کوه طور است تو گنج نور          چو شد صاف آینه سینه ام</p>	<p>در فیض بر روی من باز کن          بدین پیش و ساز بنیای خویش          تجله توان کرد بر کوه طور          فتنه عکس معنی در آئینه ام</p>

بود بره چشم صاحب لایق تو لے و تو لے و تو لے و تو لے بگام نخستین ترا یا فستم ترا دیدم از من نشانی مانند تو لے در من و من ندانم ترا چنین بروم و آسپندان باختم	عباری که دار در اهت نشان بر یکتای تو نه گنج دو لے چون سینہ خویش را کافتم کنون در من از من توانی مانند ندانم که دیگر چه خوانم ترا چون خویش را در تو گم ساختم
--	--

شود محو در حضرت پاک تو  
بر همین کف سجده خاک تو

نیفتد در و مرد و من زان که این دانه آن دام را برینماست ز لخت جگر بس بود تو شام نهان از همه زندگان کنم به لخت جگر سازم و جام خون که دریا سے لب پیر شد دیده ام رو سیل خونین زد امان من نه دندان شکن بلکه سندان شکن بگرد و چو دلاب بالا و زیر دم زندگان غنیمت شمار چو بلبل کنی سیر در بوستان جوانی چو ابر بهاران گذشت کنی ناز چون کودکی شیر خوار	جهان دام گاه است پیر دانه نظیر تیز بر دانه کردن خطاست اگر دانه اندر گوشت ام بان تو شام عیش نهانی کنم نگیرم و گر نام دنیا سے دون که بر کعبه زان فرو چیده ام نگنجد چو دریا بمزگان من فلک آسیامیت دندان شکن شب و روز با گردش زود و دیر چوبله ما تو بگذر در روزگار خوش آن روزگاری که باد بوستان چه گویم که آن روزگار ان گذشت شد عا پیر در دامن روزگار
---	---

<p>نه آگه که زهرست در شکرش  ازان رولپ جام خندان بود  ولی دارم آتاده مصدر دست  چو در ملک معنی کشایم و کان  ز خون جگر پیش آرم شراب  دماغ مرا تازگی در سرست  بره ساقی آن جام مرد آزما</p>	<p>نه واقف که خونست در ساغش  که لبریز از خون مستان بود  که از شادمانی گنجد به پوست  که اهل سخن را گنم میهمان  ز نخت جگر تازه سازم کباب  مرا نشه از بادو دیگرست  که نخت کند دور ماراز ما</p>
--	---

کمند یک زمان بخود از خوشترین  
برون آرد از خطره ماومن

<p>ای محرم دیده با منماک  دانی زبان بی زبان  بنگانه شوق تازه از تو  از جلوه ماه تابهای  چون حکم تو بر همه روانست  از ذات تو برهن چه گوید  هر چند سخن در از گوید  در باب که فصل نوبهاست  چون صبح و مید خواب تا چند  بر خیز که صبح جلوه فرماست  تا صبح ز خویش میتوان رفت  صحرایه مرو باغ شاداب</p>	<p>مریم نه زخم سینه چاک  سه مایه حال نا توانان  بر چسبه حسن غازه ادقو  بز وحدت تو و هر گواهی  بر نفس که بسته جانست  چون نیست سخن سخن چگوید  از همه راه باز گوید  بنگر که نسیم در چه کارست  مهموره دل خراب تا چند  بر خیز که آفتاب برخاست  کافی دوسه پیش میتوان رفت  در یاب که نسیم صبح در یاب</p>
--	---

این سه وجه در دماغ دارد  
 از نگمت کیت نگمت گل  
 این آب صفا که در روانی است  
 در غنچه نهفته و فتر راز  
 گل های همین بحیلوه ریزی  
 صد صفحه نهان بر گ گل بین  
 ای مست شراب زعفرانی  
 از عیش اگر چه خنده زاید  
 ای عاقل ازین سر ای فانی  
 بر عسر چه اعتبار باشد  
 امروز که اختیار داری  
 این فتنه که پیش نام دارد  
 بر صد سبق است کار گردون  
 و امان فلک که زنگار است  
 چون مرد ز عقل گردد آگاه  
 آنجا که ز عقل کار بستد  
 آن نسخه که از خرد نویسد  
 از نیک و بد است عقل آگاه  
 راهی که بعقل بی بصیر شد  
 دل از ره چشم عقل بنیاست  
 عقل است چون عسریم الهی

کارایش روی باغ دارد  
 در طره کیت تاب سنبیل  
 همسایه آب زنگارانی است  
 بلبل به ادای آن خوش آواز  
 کرده زینفشه مشک بیزی  
 بر هر سر نقشش جز و کل بین  
 زمین خنده ببال ناتوانی  
 از گریه گره زول کشاید  
 فارغ به نشاط جاودانی  
 با باد چه اختیار باشد  
 غافل منشین که کار داری  
 یک گردش و صد خرام دارد  
 سر رشته کس بر آورده خون  
 چون درنگی سیاه کار است  
 از عقل به عقل میبرد راه  
 در دفتر آسمان پسندد  
 اندازه نیک و بد نویسد  
 با عقل توان فت و در راه  
 هر گام دیگر به از دگر شد  
 دل قطره خون و عقل دریا است  
 از عقل بخواجه عسر چه خواهی

<p>بر عیب کسی مکن نظر تیز  هر کس که بر عیب خود ببیند  بی عیب اگر چه آدمی نیست  آن دیده بیرون ز سبب پیفتد  وردان بی بهای عشق است  نه عشق که آتش جگر سوز  کردی که ز کوی عشق خیزد  این جمله که کار گاه دنیا است  چون آتش عشق بر فروزد  آمد چو سیم عشق در باغ  تا گویش روز و روزگار است  تا سوزش حسن در جهان است</p>	<p>از آتش عیب خود پیر بیند  گنجینه عیب خود به بیند  گر فاش کنی ز مردمی نیست  بر عیب کسی اگر به افتد  عالم همه رونمای عشق است  نه عشق که جوهر دل افروز  بر نه پسره مهر و ماه ریزد  عشق است درو که کار فرماست  ناخفته و نچپته هر دو سوزد  چون لاله توان نشست با دغ  بنگاره عشق بر قرار است  افسانه عشق در میان است</p>
<p>چون حسن ز پرده گشت بیرون  دیوانه عشق گشت مجنون</p>	
<p>خاتمه الطبع</p>	
<p>بعد حمد و سپاس لائق حضرت وحدت صفات واجب الوجود بخدمت معرفت در جنت کسانیکه  از مرتبه علم الیقین بجن الیقین فائز شده اند چون تابشیر صبح در سحاب احتفال آباد  که درین ایام فرحت و فرخی انجام مرقع معانی طریقت اساس و گلدسته  گلشن معرفت ماس مقیاس وحدت و اسطرلاب حقیقت یعنی مجموعه چاک کتاب  نادرونایاب که اول آنها موسوم به رساله شارق المعرفه است</p>	

که فی الواقع اسم بیاض است که خورشید آسمان معرفت است سزاوار و درین سال  
 جمله افادات از بیان کلام معرفت التزام عرفان حماس محرم است از خاص الخاص  
 سری بیدب بیاس جی که مستغرق بجز معرفت بل عین معرفت بودند پس در  
 معرفت شان هر چه نویسد از حیطه تحریر خارج و بیرون است و سری بیدب  
 بیاس جی محاوره آنکه از عرفان حق در میان منظر خاص الخاص ربانی دانای  
 رموزات باطنی سری کرشن چندر جی - و آرجن - و سری رامچندر جی  
 و شست - و شش بی - و برهه جی - که در کتاب گیتا و جوگ بشت بجاگو  
 و بیادیت گذشته است در نظم سلوک بزبان سنسکرت تنظیم فرموده از ان میان  
 ترجمه بزبان فارسی از سواد به بیاض آمده و از آنجا که خورشید عالم کتاب را  
 در عالم کبیر دوازده لوهه لایع است همچنان این رساله را که روشن ساز عالم  
 صغیر است بر دوازده لوهه ساطع منقسم ساخته بدین تفصیل لوهه اول در وصف  
 بزرگی کرشن ویو و استعمال عمل جوگ - لوهه دوم در بیان آنکه همه نورهای  
 عالم پیش آن منور که محیط نورهاست مانند ظلمت باشد لوهه سوم در بیان  
 ماهیت قالب انسانی لوهه چهارم در بیان آنکه مرید ساک سلوک را جوگ  
 چگونه شود لوهه پنجم در معرفت ذات و بیان ماهیت صفاتش لوهه ششم  
 در بیان دانش معرفت ذات لوهه هفتم در بیان وصف ذات پاک و استعمال جوگ  
 لوهه هشتم در بیان کیفیت بشری که آنرا با عالم صغیر موسوم ساخته اند لوهه نهم  
 در بیان آنکه طالب چون اول بر سفل نگاهداشت دم مشغول گردد و تواند که بر بهیت  
 باطله اطلاع یابد لوهه دهم در گذشتن از خواہش شوایسے فشار و تعلق  
 و فعل و نتیجه آن تا بتجرید کمال حاصل آید لوهه یازدهم در بیان آنکه آنچه فانی میشود  
 فعل است از آنکه تن خود محض فعل بود و از فعل پیدا آمده و جان که

۱۱۴



فاعل است لازمال و باقی لمحہ و دوازدهم در بیان آنکہ عابد معبود حقیقی البتہ بحال میرسد  
 و ہرگز ناقص نہ ماند و رسالہ دوم سلسلہ بہ اطوار در حل اسرار و تخریک کلمات  
 کہ از سری بیشت جی و سری را مچند رچی کہ از راہ طلب و عرفان بظہور رسیدہ  
 اہل تصوف ہمین اطوار را الطائف ستہ نامیدہ اند و این رسالہ بروہ طور است  
 طور اول در بیان تجرید طور دوم در بیان آنکہ عالم محض خیال است طور سوم  
 در بیان آزادی طور چہارم در بیان جمعیت دل طور پنجم در رفع خواہش  
 طور ششم در بیان معرفت نفس طور ہفتم در بیان معرفت حق طور ہشتم  
 در بیان یافت نفس طور نہم در بیان معرفت حال خود طور دہم در کمال معرفت  
 حق و این رسالہ در یکتا ہم از نواد بر روزگار است و رسالہ سوم سلسلہ بہ آرام کیتا  
 کہ سہ اپا از مضامین معرفت و توجید و رموزات و کمونات آن ملوست بندری  
 از تخلص مضامین این رسالہ است تئویر شمع مکالمہ سری معاویو جی با پارسی بزبان  
 تلمیذین و ارشاد و روشن گری احوال خداوند صورت و معنی و پادشاہ ظاہری  
 و باطنی سری را مچند رچی کہ با برادر خود سری لخصین جی از حقائق و معارف  
 بزبان فیض ترجمان افادہ فرمودہ و از حقیقت ایکانت کمت یعنی سعادت مطلق  
 با سرور مدام و وحدت محض با جلالت آرام کہ آزادی و وارستگی عبارت از انست  
 و طریقہ دریافت این دولت عظمی و نعمت بیزوال از زبان پاک بیان فرمودہ و ہمین  
 در تحت این سعادت فیض ملت چہارگانہ یکی از ان بزرگ یعنی ترک تعلقات دنیوی و دوم  
 بہکلت یعنی عبادت طلب بی اجر و انتظار عوض و سوم گیان یعنی معرفت حقائق و چہارم  
 بگیان یعنی حالتیکہ نتیجہ آن معرفت بسین گشتہ و درای آن اسرار و راز ہا سے  
 تمامہ از حقیقت پر تا یعنی ذات واحد واجب الوجود و حقیقت مایا یعنی کثرت از  
 جسم عنقری و اجسام سفلی و علوی مرکبہ و بسیطہ کہ بظہور سے گراید و معرض بیان آمدہ

الحاصل چھ رسالہ نادر الوجود در علم تصوف و بیادانت بدیخوبی کم بودہ باشد ہر گاہ ناظرین  
 چشم حق بین بیندلب تجسین و آفرین و مرجبا کشاید رسالہ چہارم موسوم بہ  
 مثنوی را می چند رجحان برہمن اکبر آبادی کہ در باطن مرد سید ان معرفت بود  
 در بحر توحید تغرق و در انشا نگاری گمانہ این مثنوی نادر از تصنیفات وی است کہ  
 رنگ شوق عشق و دولولہ باطنی را در جلاباب معرفت تبصیح آراستہ کمال انش و نظم  
 ہویدادرتدکروہ نوشتہ است کہ این شخص ملازم شاہزادہ داراشکوہ بود روزی  
 شاہزادہ زور طبعش در فن شعر بحضور پادشاہ صاحب قران ثانی اطہار نمود حکم  
 احضارش کردید بنگام استیلام عقبہ این مطلع بفرمایند **م** مرادیت بکفر شای  
 کہ چندین بار بہ یہ کعبہ بروم و باز شش برہمن آوردم **ب** شاہزادہ بوفور قدر  
 ویرانجوت فافزہ نواخت الحاصل این مجموعہ چار کتاب نادر الوجود کہ بہ پیرایہ  
 یک رنگی مضامین آرایش دارد بہ تفحص بسیار بہر سائندہ از انجا کہ اشاعت این  
 جواہر زواہر کہ لائق تر صیغ افسر روزگار است و لائق روز بازار طبائع جوہر شناسان  
 و قمر دانان اودار تا در طبعش استبداد و اصرار شائقین از ہر طرف افزون  
 لاجرم حسن توجہ منبع دانش و فتوت جناب نمشی نو لکشور صاحب نفرت  
 ریاض اقبالہ مجموعہ مذکورہ با خط پاکیزہ بہ تقطیع مناسب بہ تصحیح مطابق با اصل  
 باروم در مطبع گرامی بمقام کشتو بہاہ و سہمہ ۱۳۰۵ مطابق ماہ صفر ۱۳۰۳ ہجری  
 بہ حلیہ طبع آراستہ شدہ آویزہ گوشش روزگار گردیدہ رنگ  
 آراستہ جہان رنگ قبولش نمشد کہ ہمہ عالمش از شوق بجان برگریزند  
 بوفور منہ و کریمہ

س ————— د

اسمان چرت - مع فربنگ افغان بجا  
مصنفه لاله سمن لال ریگیس مدحور -  
ایضا - خرد موسوم به منظومه فرخ -  
ایضا - مؤلفه جگنآهده سها -  
بیکت مال - مؤلفه نشی نشی رام -  
بموضوع صفات انسانی - بتذکره روایات  
مؤلفه بران ترجمه لالاجی شری و آتویه کاکوری -  
تجربه زمکوش - منظوم نشی جگنآهده -  
شیوه مستطام - مصنفه نشی شکر دیال فرحت -  
ست نام بجا کھا - مصنفه نشی جر کران -  
سکینه چالیسی - مصنفه نشی شکر دیال فرحت -  
کاشی آهنتی - مصنفه نشی چپشن لال -  
سور ساگر - بیوزگیت -  
سکنتلانا تک - مترجمه نشی کاظم علی -  
مان پت و گچی - مؤلفه نشی لالاجی کاکوری  
سوانح عری شری مدینت امان پت تیواری ایوه  
مجموعه بدصان - مجموعن کران گورد کران شکرم  
مان کچه جاجرت فربنگ ترجمه منی لال بی -  
شاکر - مدحان و دیانت ترجمه لال کران شاکر -  
بهار بند را بن - مصنفه بند را بن بی -  
بهار بند را بن -

کلمات دین برحم سماج -  
طریقت عبادت برحم سماج -  
گیان پرکاش - مصنفه نشی گلزاری لال -  
گیان ساگر - مع فربنگ لغات بجا شاد  
نقشه های نرین زار سده - مصنفه نشی گلزاری لال  
خزین برحمه گیان - آئینه ندره بپ بنود مؤلفه  
لاله جو دیال سنگه  
کاشف دقائق - ندره بپ بنود مصنفه حکیم گل لال -  
کالیست دهرم درین - مصنفه بنده رام چرن -  
برنج بن جاترا - مؤلفه نشی تمول لال -

بجاشا بجنط ناگری اتهاس

مها بجاتر منظوم - مرتب کناینده مهابه  
بنارس -  
۱ حصه مین آمه پرب - بجا پرب - بن پرب  
۲ حصه مین برآت پرب - ایلو پرب -  
۳ حصه پرب - درون پرب -  
۴ حصه مین کران پرب - شل پرب -  
۵ حصه پرب - سوپنگ پرب - یوشنگ پرب  
۶ حصه پرب - استری پرب - شانت پرب  
۷ حصه دهرم و آید دهرم و موچه دهرم -

ہم حصہ میں شانت پر رب وان و حرم  
 و اشوہ - و اشوہ بانسک پر رب و موٹا  
 و چار چھان پر رب و سورگار دین پر رب  
 و پرورش پر رب -

رامین رام بلاس - ترجمہ بالیک کی مؤلفہ اشوہ پر  
 رامین تلشی کرت - مع تصویر چھپک -  
 ساتون کا تہ

ایضاً - رہنایت صحیح مع جو مکا و مانس  
 و پکا جا گانہ و حکایات محولہ گوش و نکت گوش  
 ایضاً - مع تصویر بکش شرح - جلد -  
 ایضاً - مع تصویر شیک یعنی عایشہ پرانس  
 و پکا - و شنکا و مہان مع اینکار تم گوش  
 نہایت صحیح مع چھاپہ -

ایضاً - جلی قلم مع چھپک و تصویر جلی -  
 ایضاً - مع چھپک خرد و بیت سے برتون سے  
 مقابلہ کی گئی ہو کوئی دو ماچ پائی رہتے نہیں  
 پایا بت شدہ -

رامین تلشی کرت کے ساتون کا تہ ملو  
 رامین شہد ارتع گوش - مع اربعہ بار کا بنو بالو  
 رامین مانس پرکا - مؤلفہ اشوہ -  
 رامین کیتا ولی - تلشی کرت -

رامین کیتا ولی - شیک مؤلفہ بختا تہ  
 بنے پتر کا - مع تک باو شیو پر ساد -  
 بنی پتر کا - مؤلفہ باو موہن لال

کاویہ

سور ساگر - کلام سور داس جی کا -  
 کرشن ساگر - مصنفہ رادھا کرشن -  
 البشرام ساگر - مؤلفہ رگناتھ واس ہنتہ  
 پریم ساگر - مصنفہ لال جی کب -  
 بیج بلاسی - مع تصاویر مصنفہ بیج باسی  
 ایضاً - خرد -  
 کرشن پر یا - مؤلفہ منگلی پر ساد -  
 بیجے مکتا ولی - مع اربعہ کا خلاصہ مصنفہ پتر کا  
 انیک ارتھ - مصنفہ پنڈت نند داس -  
 چھند ورتولگل - مصنفہ بھکاری داس -  
 کب کل کلب تر و - مصنفہ بھوشن چنتان -  
 رس راج - مصنفہ رام جی کب -  
 ست سی حیک - تصنیف بیاری لال -  
 سہما بلاس - مرتبہ پنڈت رام رتن -  
 بھجنا ولی - مصنفہ باو جگناتھ -



